



سینستریا  
کیمیا کاردان

RASHAY.IR  
DEZ BY TIFANI



نام داستان کوتاه: سینستِزیا

Synesthesia

نام نویسنده: کیمیا کاردان

ژانر: علمی تخیلی، اجتماعی

خلاصه:

الینا، دختری که زندگی عجیبی داره. سرنوشتی که شاید کمتر کسی بخواد داشته باشه؛ یا شاید هم بعضی‌ها خوششون بیاد.

اون یک بیماری نادر داره که توی شهرشون ازش می‌ترسند و فکر می‌کنند دیوونه‌ست. وقتی که بزرگ‌تر میشه یک‌سری اتفاقاتی براش میفته که شاید همه این اتفاق رو در زندگی‌شون نخوان. دختر داستان ما؛ از این‌که این بیماری رو داره خوشحال نیست و فکر می‌کنه که باعث دردسره.

توجه: سینستِزیا بیماری‌ای واقعی و نادر هست.

راشای



مقدمه:

باران چه معصومانه می‌بارد!

گویی این ابرهای سیاه برای شکستن بغض گلوی خود، کسی را بهتر از باران پیدا نکرده‌اند. می‌دانم سخت است و باران را خسته می‌کند و عذاب می‌دهد؛ ولی چه می‌توان کرد، جز تحمل سختی آن؟

انگار کسی از همه‌جا ناامید، به زجه می‌پردازد.

هرچه گویم کم گویم؛ چون حکمت آن را کمتر از آن‌چه هست می‌دانم، پس سرنوشت را می‌سپارم به‌دست برادرش تقدیر.

چرا که سرنوشت باران نیز، این است.

«امیر هاشم»

راشای



الینا

مامانم با داد صدام زد:

- الینا!

باصدای بلند مامان، از جا پریدم و نزدیک بود که گوشیم از دستم به زمین بیفتد. با چشم‌های گردشده و با صدای بلندی گفتم:

- جانم مامان؟ چی شده؟

- چیزی نشده. یه چایی برای بابات بریز. تازه از سرکار اومده، خسته است.

- چشم.

بعد از این که برای بابا چایی بردم، روی مبل نشستم و دوباره به فکر یازده سال پیش افتادم. موقعی که ۶ سالم بود.

باشادی به آهنگ مورد علاقم گوش می‌دادم که یهو بوی چندین چیز رو حس کردم و چندین رنگ و عکس واقعی، جلوی چشم‌هام جون گرفتند. سریع آهنگ رو قطع کردم. این دفعه خیلی بیشتر ترس برم داشت؛ چون شدتش بیشتر بود و از وقتی که یادمه موقع آهنگ گوش‌دادن و خوندن اعداد، همین جوری می‌شدم. البته فقط موقعی که به آهنگ گوش می‌دم، عکس‌های واقعی جلوی چشم‌هام ظاهر می‌شن. یه نیروی عجیبی هم حس می‌کنم؛ مخصوصاً وقتی که به نور ماه خیره می‌شم. این حس، ترسم رو بیشتر می‌کنه؛ پس ماه رو به مامان و بابام نگفتم.

ما شهر کوچیکی داریم و خبرها زود پخش می‌شه. اون‌ها فکر می‌کنند من مریضم و من رو دوست ندارند.

خواستم پیش مامان و بابام برم که بهشون بگم چی شده؛ پس از اتاقم بیرون اومدم.

وقتی از پله‌ها پایین اومدم، اون‌ها رو دیدم که داشتند تلویزیون می‌دیدن. به سمت مبل رفتم و نشستم. دست‌هام رو به هم قفل کردم و پاهام رو تگون دادم.

مامان، نگاهی بهم انداخت و بامهربونی گفت:

- چیزی می‌خوای بگی عزیزم؟

با صدای لرزون و بچه‌گونم، گفتم:

- نه، هیچی.

سری تگون داد و دوباره روش رو به سمت تلویزیون برگردوند. سریالی که دوست داشتند رو نشون می‌داد.

یهو صدای باترس مامان، من رو از جا پروند که گفت:

- الینا! باز اون‌ها رو می‌بینی؟ راستش رو بگو. باید بهمون بگی.

بابا صورتش رو به سمت ما برگردوند و منتظر نگاهم کرد. بعد از کمی مکث آروم گفتم:

- آره می‌بینم.

اون‌ها سکوت کردند و بانگرانی بهم خیره شدند.

بابغض، بریده‌بریده گفتم:

- من می‌ترسم! نمی‌خوام من رو از شما جدا کنند.

بابا باصدای آرومی گفت:

- عزیزم! نترس. ما تصمیم گرفته بودیم که اگر دوباره این اتفاق برات افتاد، تو رو ببریم پیش یه متخصص، توی یه شهر دیگه؛ چون دکترهای شهر ما نمی‌دونند تو چت شده و شایعه کردند که مریضی تو واگیر داره؛ ولی ما این فکر رو نمی‌کنیم.  
من باترس بیشتری گفتم:

- نه! اون‌ها من رو از شما جدا می‌کنند. من اون موقع باید چی‌کار کنم؟  
مامان از روی مبل بلند شد و من رو ب\*غ\*ل کرد و گفت:

- الینا! دختر گلم! نگران نباش؛ اون‌ها هیچ‌کاری نمی‌تونند بکنند.  
باچشم‌های درشت و پر از اشکم به مامان خیره شدم و گفتم:

- یعنی دیگه می‌ذارند با دوست‌هام بازی کنم؟ دیگه از من بدشون نمیاد؟  
موهای بلندم رو دست کشید و گفت:

- آره. باهات بازی می‌کنند. کی گفته اون‌ها دوستت ندارند؟  
کمی بعد مامانم گفت:

- خب، عزیزم! برو بخواب که فردا صبح باید جایی بریم.  
دستم رو به چشم‌های خیس‌م مالیدم و خواب‌آلود گفتم:  
- چشم.

بعد جفتشون رو م\*اچ کردم و به اتاقم رفتم. وقتی روی تختم نشستم، ملیسا که کنار بالش بود رو برداشتم. عروسک خوشگلم رو محکم ب\*غل کردم. رنگش صورتی بود و وقتی می‌دیدمش، بوی توت‌فرنگی می‌داد که خیلی دوستش داشتم. مثل همیشه با ملیسا روی تختم ایستادم. پنجه پاهام رو بلند کردم و سعی کردم که خودم رو به پنجره برسونم. وقتی بالآخره خودم رو به پنجره رسوندم؛ پرده‌ی آبی رو کنار زدم.

بالبخند به ماه خوشگلم که توی آسمون بهم لبخند می‌زد، نگاه کردم و به‌رنگ قرمزی که روی رنگ ماه بود، خیره شدم. بهش گفتم:

- تو چرا این‌قدر خوشگلی؟ حتماً بچه‌هات که ستاره‌های خوشگل‌تر از خودتن رو خیلی دوست داری؛ مگه نه؟ من‌که خیلی تو رو دوست دارم؛ چون تو دوستمی.

درسته که اون جوابم رو نداد؛ ولی می‌دونستم که صدام رو شنیده.

براش ب\*و\*س فرستادم و باشادی خودم رو، روی تخت نرمم انداختم که توش فرو رفتم. کمی، بعد از این‌که ملیسا رو ناز کردم، خوابم برد.

صدای مامانم رو شنیدم و بعد حس کردم که موهام رو نوازش می‌کنه. کمی بعد چشم‌هام رو باز کردم و به چشم‌های مامان خیره شدم. مامان بوسم کرد و با لبخند گفت:

- سلام، عزیزم! بیدار شو و دست‌و‌صورتت رو بشور.

باصدای خواب‌آلودم گفتم:

- سلام. باشه مامان جونم.

مامانم به‌سمت در رفت؛ ولی قبل از این‌که در رو باز کنه به‌سمتم برگشت و گفت:

- عزیزم! به عده‌های ساعت نگاه کن و بگو که بازم رنگی می‌بینی و بوش رو هم می‌فهمی؟

به ساعت نگاه کردم و آروم گفتم:

- آره. خیلی خوشگلن.



- خب، الان عدد یک و دو رو بگو.
- یک قرمز و بوی سیب می‌ده؛ دو قهوه‌ای و بوش شکلاتیه.
- مامان دوباره مثل همیشه باتعجب بهم نگاه کرد و گفت:
- باشه عزیزم.
- آروم به‌سمتم اومد. دستم رو گرفت و گفت:
- بیا بریم، دختر قشنگم.
- مامان من رو به سرویس برد و بعد به آشپزخونه رفتیم. بابام رو دیدم که داشت پنکیک‌ها رو تو بشقاب‌ها می‌ریخت. بابا سرش رو بلند کرد و بالبخند بهم گفت:
- سلام عزیزم، صبحت بخیر. بیا پنکیک‌هایی که دوست داری رو بخوریم.
- باشادی گفتم:
- سلام. مرسی بابایی.
- مامان به سمتم اومد؛ من رو، روی صندلی نشوند و پنکیک‌های خوشمزم رو خوردم.
- بعد از این‌که صبحونمون رو خوردیم؛ مامان لباس‌هام رو تنم کرد و از خونه بیرون رفتیم. سوار ماشین شدیم. بابام می‌گفت که می‌خوایم به یه شهر بزرگ بریم. من خیلی خوشحال بودم و با شادی بالالوپایین می‌پریدم.
- بابا جلوی چراغ قرمز وایساد و من به لباس آبی دختری که از کنار ماشینمون رد می‌شد، نگاه کردم.
- بوی بارون رو حس کردم. باشادی گفتم:
- آخ‌جون! بارون.
- مامان و بابا باتعجب بهم نگاه کردن و باهم گفتند:
- بارون؟
- آره. بوی بارونه؛ پس چرا بارون رو نمی‌بینم؟
- بابا آروم گفت:
- نه عزیزم. بارون نمیاد؛ حتماً اشتباه حس کردی.
- مامان با نگرانی به بابا نگاه کرد و گفت:
- تام! الینا داره روزه‌روز بدتر می‌شه.
- نگران نباش. الان دیگه می‌رسیم.
- و بعد نگاهی به چراغ سبز انداخت و گفت:
- خب این هم سبز شد. بریم که نزدیکیم.
- بابا ماشین رو حرکت داد. به شهر نزدیک می‌شدیم؛ آخه همین‌جوری خونه‌ها خوشگل‌تر می‌شدن.
- ماشین رو کنار پارک کرد و هممون پیاده شدیم.
- جایی که داشتیم می‌رفتیم، برق می‌زد.
- بازوق گفتم:
- چقدر خوشگله! خیلی برق می‌زنه.
- مامان بالبخند نگاهی بهم انداخت و گفت:
- نه. هیچ ساختمونی برق نمی‌زنه.
- مامان! ببینش.





- مامان نگاهی بهش کرد و بعد از این که بهم خیره شد، گفت:
- آره خوشگلم. الآن که دارم بیشتر نگاه می‌کنم؛ راست میگی، برق میزنه.
  - باخوش حالی به مامان نگاه کردم و گفتم:
  - آخ جون! پس توئم می‌بینی.
  - بعد مامان دستم رو گرفت و به سمت اون جای خوشگل رفتیم.
  - تا یه ساعت اون جا منتظر موندیم. من اون جا دور می‌زدم و به همه جا سرک می‌کشیدم.
  - یه ساعت بعد، خانمی ما رو صدا زد و ما وارد اتاقی شدیم.
  - یه خانم مهربونی رو پشت میز دیدم. روی رنگ سفید لباسش هاله‌ای از رنگ صدفی دیدم. طعم وانیل رو احساس کردم که خیلی دلم خواست. اون خانم بلند شد و بهمون سلام کرد و ما هم جوابش رو دادیم. با اشاره‌اش به صندلی‌ها، روی صندلی قهوه‌ای‌رنگی که بوی شکلات می‌داد، نشستیم.
  - بابا برگه‌ای بهش داد و گفت:
  - برای دخترم پیش شما اومدیم. توی شهر خودمون پیش هر دکتری که رفتیم نمی‌دونست دخترمون چی شده. از یه سالگی تا الآن این اتفاقی که توی برگه نوشتم، براش میفته و ما نگران‌ش هستیم و این که جدیداً این حسش شدیدتر شده.
  - اون خانم، سری تکون داد و بعد از این که بادقت یه برگه‌ای رو خوند؛ چند لحظه به من نگاه کرد و بالبخند بهم گفت:
  - عزیزم! اسمت چیه؟ چند سالته؟
  - آروم گفتم:
  - الینام، شیش سالمه.
  - لبخندی بهم زد و گفت:
  - چه اسم قشنگی داری! خب بگو عزیزم؛ وقتی که به عدد نگاه می‌کنی رنگ و بوش رو متوجه می‌شی؟
  - وقتی که آهنگ گوش میدی، بویی حس می‌کنی و رنگ و تصویری رو می‌بینی؟
  - نگاه پرسش‌گرم رو به بابا دوختم و گفتم:
  - بابا! بگم؟
  - آره، بگو عزیزدلم.
  - سرم رو تکون دادم و بهش گفتم:
  - آره؛ مگه شما نمی‌بینید؟
  - با لبخند مهربونی گفت:
  - نه عزیزم. تو می‌بینی و بوشون رو می‌فهمی؛ چون تو خاصی!
  - آروم گفتم:
  - ولی بعضی وقت‌ها، حس خوبی بهشون ندارم.
  - می‌دونم عزیزم؛ ولی نباید بترسی؛ چون از ویژگی‌های خاص توه. یه قدرت خاص داری که بقیه ندارند.
  - باذوق خندیدم و گفتم:
  - واقعاً؟ یعنی من قدرت دارم؟

دستم رو که روی میزش گذاشته بودم؛ گرفت و بالبخند گفت:  
- معلومه که قدرت داری. فقط اصلاً نباید نگران باشی. بدون که حس خوبی بهت می‌ده، مطمئن باش.

با نیش باز سری تکون دادم و گفتم:  
- شما بوی خیلی خوبی می‌دین. وقتی به لباستون نگاه می‌کنم بوی وانیل می‌دین.  
به من لبخند زد و بعد به بابام نگاه کرد و گفت:  
- اگه میشه الینا جان رو ببرین بیرون و منتظر باشید.  
بابا سرش رو تکون داد. باهم بیرون رفتیم و روی همون صندلی‌ها نشستیم.  
با صدای مامان، رشته‌ی افکارم پاره شد. سرم رو بلند کردم. بهش نگاه کردم و گفتم:  
- مامان! دوباره حرف‌های اون دکتری که اون موقع شیش سالم بود؛ به مطبش رفته بودیم رو برام تعریف می‌کنی؟

بعد از کمی مکث سرش رو تکون داد و گفت:  
- باشه عزیزم. خب دکتره اون روز بهم گفت به‌خاطر این‌که نترسی، بهت گفته که قدرت خاصی داری و بقیه ندارند؛ ولی درحقیقت بیماری تو اسمش سنیستزیاست. یه اختلال و توهم نیست؛ یه توانایی ژنتیکی هست که فرد با اون حس‌آمیزی ناخودآگاه می‌کنه.  
موقع دیدن عددها، رنگ‌ها و کلمات، طعم و بوشون رو حس می‌کنی.  
صداهای رو می‌بینی؛ کلمات رو می‌چشی یا رایحه‌ها رو با پو\*ست خودت لمس می‌کنی. وقتی که آهنگ گوش میدی یا کتاب می‌خونی برات سخت میشه و خسته میشی؛ چون چندین حس رو باهم تجربه می‌کنی طوری که موسیقی مزه‌ی خاصی برات تداعی میشه و کلمات رنگ دارن. این بیماری به‌خاطر یه نوع سیم‌کشی در مغز به‌وجود اومده. همه‌مون با ارتباطات عصبی که اجازه بروز سینستریا رو می‌ده به‌دنیا میایم؛ ولی بعضی از ما موقع رشد، این ارتباطات رو از دست میدیم. اون‌هایی که این بیماری رو دارند، فکر می‌کنند که وضعیتشون طبیعی؛ ولی وقتی‌که اولین بار تفاوتشون با بقیه رو می‌فهمند، هم خودشون دچار ترس و اضطراب می‌شن و هم بقیه تعجب می‌کنند. معایب و مشکلاتی که داره اینه که احساس تنهایی و خستگی رو داری و این‌که تب می‌تونه باعث تشدید بیماریت بشه. یه کلاس شلوغ برات خیلی سخته، یا مثلاً خوندن یه متن، خیلی می‌تونه برات آزاردهنده باشه؛ چون هرحرفی یه رنگی داره. به‌خاطر همین وقتی می‌خواستی کلاس اول بری، معلم خصوصی آوردیم. مزایایی که داره اینه که سریع‌تر یه کلمه خاص رو بین یه متن می‌تونی پیدا کنی. حافظه تصویری قوی داری. موقع حفظ کردن یه متن یا عدد، علاوه بر شکل کلمات، شخصیتشون، رنگشون یا حتی مزه و بوی اون‌ها رو حفظ میشی.

بدون این‌که تلاشی برای محاسبات در ذهنت بکنی؛ نتیجه محاسبات رو می‌بینی. حتی می‌تونی احساس کنی که یه عدد «اول» یا «مركب».

بعد از این‌که حرف‌های مامان تموم شد؛ سرم رو به آرومی، پایین بردم و به فرش کرم رنگمون که بوی وافل می‌داد و من ازش بدم می‌اومد، خیره شدم.

نمی‌فهمم برای چی این همه سال بهم نگفتند و فکر می‌کردم دیوونه‌م؛ چون با همه تفاوت داشتم. این حس خیلی آزارم می‌داد. توی این سال‌ها که اصلاً نمی‌تونستم مدرسه برم، برام معلم خصوصی



گرفتند و توی خونه درس می‌خوندم. از بیرون فراریم و همیشه موقع درس خوندن خسته می‌شدم؛ چون جزئیات خیلی زیاد بودن، اذیت می‌شدم.

صدای بابا، من رو از افکارم به بیرون پرت کرد. سرم رو بالا گرفتم بهشون نگاه کردم.  
- الینا! خوبی؟

نفس خسته‌ای کشیدم و گفتم:

- نه، اصلاً خوب نیستم. می‌شه بگید که چرا این همه سال بهم نگفتید و من فکر می‌کردم از همه متفاوتم و دیوونه‌م؟! این همه مدت، من فکر می‌کردم یه قدرت دارم. وقتی که بچه بودم اولش یه خرده ترسیدم؛ ولی بعد که اون دکتر بهم گفت تو قدرتی داری که کسی نداره و خاص هستی، به‌خاطر رویاهای بچه‌گونم خیلی خوش‌حال بودم؛ ولی هرچه‌قدر که بزرگ‌تر می‌شدم و بیشتر می‌گذشت، بیشتر می‌ترسیدم. از اون موقع این ترس توی وجودمه.

مامان نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:

- عزیزم! اون موقع‌ها تو کوچیک بودی؛ ولی الآن که به سن هفده‌سالگی رسیدی، بهتر می‌تونی این موضوع رو درک کنی.

- می‌دونم ماما؛ ولی کاش زودتر بهم می‌گفتید.

از روی مبل بلند شدم و خواستم به‌سمت اتاقم برم که با صدای ماما ایستادم و سرم رو به سمتش برگردوندم که گفت:

- کجا؟ می‌خوایم شام بخوریم.

- نه، نمی‌خورم. می‌خوام بخوابم؛ چون مثل همیشه خیلی خستم.

نگاه خسته‌ای به چهره‌ی ناراحتشون کردم و به‌سمت پله‌ها رفتم.

بعد از اینکه از پله‌های مارپیچ و سرگیجه‌آور خنمون بالا رفتم به اتاق‌ها یه نگاهی انداختم. اولین اتاق سمت راست راهرو، اتاق ماما و بابام بود و سمت چپ انتهای راهرو، اتاق من بود.

به‌سمت در سبز فسفری خوش‌رنگم رفتم که بوی خنکی می‌داد. این رنگ رو خیلی دوست دارم و رنگ‌های دیوار اتاقم، همین رنگی بودند.

بعد از این‌که در رو باز کردم، خودم رو، روی تختم انداختم و دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

من این همه ساله که دارم فکر می‌کنم عجیب و متفاوتم؛ ولی خب این بیماری که دارم نکات مثبتی هم داره که خیلی دوستشون دارم. اگه فقط به‌نکات مثبتش فکر کنم، بیشتر در آرامش خواهم بود و می‌تونم راحت‌تر با این شرایط کنار بیام. بعد از کمی فکرکردن، به ماما و بابام حق دادم که می‌ترسیدند ممکنه این بیماری رو نتونم بپذیرم و ممکن بود که بیشتر به وحشت بیفتم. تصمیم گرفتم که فردا ازشون عذرخواهی کنم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بافکر درگیرم بخوابم.

صبح زود با صدای بارون که خودش رو با اشتیاق به پنجره‌ام می‌کوبید، بیدار شدم. پتو رو از روم کنار زدم و از روی تخت بلند شدم. به‌سمت پنجره رفتم و بازش کردم. چشم‌هام رو بستم و زمزمه کردم:

- وای چه بوی خوبی! من عاشق بوی بارونم.

سریع به‌سمت سرویس‌بهداشتی رفتم و بعد از کارهای مربوطه حاضر شدم.

دوون دوون به سمت بیرون اتاقم دویدم و به پذیرایی رفتم. هنوز کسی بیدار نشده بود. بعد از این که چند لقمه نون پنیر خوردم؛ برای قدم زدن زیر بارون از در بیرون رفتم. وقتی از در اصلی خونه بیرون رفتم، راهم رو به سمت پارک ادامه دادم. وای خدا جونم! مرسی. خیلی بارون قشنگیه! عاشق بوی بارونم. عطر خوش نم خورده خاک و خنکی، ریه هام رو پر کرد و من غرق ل\*ذت شدم. باخودم گفتم، کاش می‌تونستم این نیروی عجیبی که از بچگی در وجودم ریشه زده رو به مامان و بابا بگم؛ ولی از عکس العمل اون‌ها خیلی می‌ترسیدم. همین الان هم نگران این شرایط هستم؛ چه برسه به موقعی که بفهمند من حدس می‌زنم قدرتی از نور ماه دارم و این که ربطی هم به سینستزیا نداره. حتماً امروز بابت دیشب، ازشون عذرخواهی می‌کنم.

همین جور که غرق فکر بودم، به کسی محکم خوردم و عطر خوش بوی تلخش مشامم رو پر کرد. یه سری عکس از رنگ‌های مختلف و نوشته رو زمین پخش شد و اون به سمت زمین خم شد و شروع به جمع کردنشون کرد.

زیر ل\*ب با صدای بم و عصبانیش گفت:

- وای نه؛ چه شانسی! الآن کل برگه هام خیس میشن.

سریع به سمتش رفتم و منم کمکش کردم. بااسترس گفتم:

- وای! خیلی ببخشید. من اصلاً حواسم نبود. الآن کمکتون می‌کنم.

همین جور که داشتم برگه ها رو جمع می‌کردم یه لحظه چشمم به کلمه‌ی داخل برگه افتاد و باتعجب زمزمه کردم:

- سینستزیا!

پسر سرش رو بلند کرد و گفت:

- آره. تحقیقم بود که همه اش رو خ\*را\*ب کردی.

بعد این که، خیره‌ی چشمای آبیم شد، چشم‌هایم از رنگ عصبانیت به سمت آرامش رفت و گفتم: -واقعیه؟ تاحالا همچین رنگی ندیده بودم! مثل دریا می‌مونه.

موهام رو که با کلنجر جلوی صورتم اومده بودن رو پشت گوشم دادم و باخجالت گفتم:

- آره همه همین رو میگن.

برگه‌های خیزی که الآن دیگه چیزی ازش باقی نمونه بود رو جمع کردیم.

اون پسر با ناراحتی بهشون خیره شد و انداختشون توی سطل آشغالی که نزدیک یه پارک بودیم. زیر ل\*ب زمزمه کرد:

- همه زحمت هام به باد رفت.

با ناراحتی گفتم:

- بازم ببخشید. من می‌تونم کمکت کنم؛ چون راجع به سینستزیا اطلاع دارم.

- مطمئنی که اطلاعات درستی ازش داری؟ من فردا باید تحقیقم رو تحویل بدم.

- بله، مطمئن باش. جلوتر یه آلاچیق هست. فکر کنم قلم و کاغذ داشته باشی؛ بریم اونجا، می‌نویسم.

سری تکون داد و تشکر زیرلبی کرد. بعد از این که زیر آلاچیق رفتیم؛ اون بهم یه قلم و کاغذ داد و من هرچی که راجع به این بیماری می‌دونستم، نوشتم و ویژگی‌های بد و خوبش رو هم نوشتم. بعد از این که تموم شد به دستش دادم و شروع به خوندن کرد. بعد از خوندنش، با حیرت گفت:



- چه کامل نوشتی! ممنونم.
- خواهش می‌کنم؛ فقط اگه دیدی توضیحش کمه، خودت تونستی باز هم بهش اضافه کن.
- سری تکون داد و گفت:
- از آشنایی باهات خوشبختم. من ویلیام هستم.
- منم همین‌طور. الینام.
- تازه اومدی این‌جا؟ چون تاحالا ندیده بودمت.
- نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:
- نه، من اهل همین‌جام؛ فقط خیلی کم بیرون میام.
- کمی تو سکوت به صدای بارون که دیگه داشت قطع می‌شد، گوش کردیم و نگاهی به ساعت انداختم و با تعجب گفتم:
- ساعت ده شده! ببخشید من دیگه باید برم. یه وقت پدر و مادرم نگرانم میشن. خداحافظ.
- باشه، خداحافظ الینا.
- دست تکون دادم و از اون‌جا دور شدم.
- خیلی تعجب کرده بودم و هیجان‌زده هم بودم؛ چون بعد از این همه سال با کسی آشنا شدم و با غریبه حرف زدم.
- فکرم رو آزاد کردم و از هوای تازه‌ی بعداز بارون تازه بند اومده، لذت بردم.
- وقتی وارد خونه شدم دیدم مامان و بابام نگران جلوی در راه میرند و تلفن به دست‌اند.
- با صدای بسته شدن در باعجله به‌سمتم برگشتن و وقتی من رو دیدن نفس راحتی کشیدن. بابا باعصبانیت گفت:
- معلوم هست کجایی؟!
- مامان با لحن نگرانی گفت:
- کجا بودی؟ تاحالا تنهایی بیرون نمی‌رفتی و خیلی وقته هم نرفتی. تازه صبح زود هم رفتی. ما از نگرانی این‌جا مُردیم! موبایلت رو هم که جواب نمیدی.
- نگاهی به گوشی خاموشم انداختم و گفتم:
- خاموش بوده. ببخشید من قصد نگران کردنتون رو نداشتم؛ فقط دیدم داره بارون میاد، رفتم بیرون قدم بزنم و ذهنم آزاد بشه.
- بابا با صدایی که دلخور بود گفت:
- باشه عزیزم؛ ولی دیگه این کار رو نکن. قبل از رفتنت به ما خبر بده.
- چشم.
- صورتشون رو ب\*وس محکمی کردم و گفتم:
- بابت حرف‌های دیشب هم معذرت می‌خوام.
- اون‌ها هم من رو بوسیدند و گفتند:
- عیب نداره عزیزم.
- امروز هم مثل همیشه گذشت؛ فقط نزدیک‌های هشت شب به‌سمت تاب حیاط خنمون رفتم که عاشقش بودم؛ چون وقتی تاب می‌خوردم، باد با موهای بلندم بازی می‌کرد و حس سبکی بهم دست می‌داد. نفس عمیقی کشیدم و گل‌های نرگسی که دورتادورم رو احاطه کرده بود، به مشامم رسید.

حس خیلی خوبی به من دست داد که وصف نشدنی بود. همین‌جور که تاب می‌خوردم و از اون فضا لذت می‌بردم به ماه پر نورم که خودش رو به رخم می‌کشید خیره شدم. از بچگی هم‌دردم بود. هنوز در شرایطی قرار نگرفته بودم که بدونم چه قدرت‌هایی دارم و از این می‌ترسیدم که آگه روزی معلوم شدند، نتونم خودم رو کنترل کنم و اوضاع از اینی که هست خیلی بدتر بشه. یه لحظه ترس وجودم رو گرفت. نکنه یه وقت این قدرت ناشناخته‌ام که خودمم نمی‌دونم چیه و چرا همیشه حسش می‌کنم رو همه بفهمند؟ اون‌موقع دیگه از مامان و بابام هیچ‌کاری برنمیاد.

توی همین فکرها بودم که یهو نیروی عجیبی رو درونم حس کردم که هر وقت می‌ترسیدم سراغم می‌اومد. بعد از چند دقیقه که تاب خوردم، هنوز هم این نیرو رو حس می‌کردم. این‌دفعه این نیرو بیشتر طول کشید. همیشه زود تموم می‌شد. باترس از تاب پایین اومدم و لرزون و شتاب‌زده به سمت خونه دویدم.

سریع به سمت پله‌ها رفتم که به اتاقم برم. توی پله‌ها چند بار سکندری خوردم و نزدیک بود به پایین پرت شم؛ ولی به‌زور تعادلم رو نگه داشتم. وقتی وارد اتاقم شدم، دستم رو، روی قلبم گذاشتم و نفس نفس زدم. صدای قلبم گوشم رو کر کرده بود. آرام و لرزون به سمت تخت رفتم؛ ولی یه لحظه به سمت آیینی‌ای اتاق که روبه‌روی تخت بود، برگشتم که چهره‌ی ترسونم رو نگاه کنم و سعی کنم خودم رو آرام کنم؛ ولی به جاش وحشت‌زده به آیینی‌ای نگاه کردم که خودم رو داخلش نمی‌دیدم! به سمت آیینی رفتم و به آیینی ضربه‌ی آرومی زدم. صدا داد؛ ولی نه دستم رو می‌دیدم و نه خودم رو.

وای! نکنه مامان و بابا من رو موقعی که سوار تاب نامرئی شده بودم، تاب رو خالی دیده باشند؟ چون سوار تاب بودم و یهو غیب شدم. بیشتر از قبل ترسیدم و وحشت‌زده شدم. بلند گفتم:

- خدایا! داره چه بلایی داره سرم میاد؟

نمی‌دونم چه قدر اون‌جا ایستاده بودم که صدای مامان من رو از جا پروند که گفت:

- الینا! کجایی؟

با ترس و لرز به مامانم خیره شدم که جلوی در وایساده بود. حالا دیگه داشتم سکت می‌کردم. مامان نگاهی به تخت نامرتبم کرد که بالش‌م زیر پتو بود و هر کی می‌دید فکر می‌کرد کسی اون‌جا دراز کشیده. باتعجب گفت:

- الینا! الان خوابیدی؟ ساعت هنوز هشته.

نکنه یهو جلوش ظاهر بشم؟ وای نه! بدبخت می‌شم. وقتی دیدم مامان داره به سمت تخت میره یهو به خودم اومدم و روبه‌روی تخت بافاصله از مامان ایستادم و آرام جوری که انگار صدام به زور از زیر پتو در بیاد، گفتم:

- نه مامان! سرم خیلی درد می‌کنه. یه خرده دراز کشیدم و می‌خوام برم دوش بگیرم که یه ذره

حالم بهتر شه. ببخشید، می‌شه بری بیرون؟

- باشه عزیزم. زود بیا که بعدش شام بخوریم.

من هم صدام از این اوضاع وحشتناک و پیچیده‌ای که برام اتفاق افتاده بود در نیومدم و مامان به سمت در برگشت و بیرون رفت. نفس راحتی کشیدم و سریع به سمت آیینی برگشتم. باز هم خودم رو نمی‌دیدم. چشمم به گوشیم که جلوی آیینی بود افتاد و برداشتمش. توی قسمت دوربین رفتم و دستم رو به صورتم زدم. وای خدای من! پوستم رو حس می‌کنم؛ ولی خودم این‌جا نیستم.

گوشی رو، روی تختم پرت کردم و خودمم کنارش نشستم. شاید کمی آرام بشم، این ترسم بریزه. دستهام رو جلوی صورتم گرفتم و بهش چشم دوختم؛ بلکه دوباره ظاهر بشن و ببینمشون؛ اما بی‌فایده بود. از سرجام بلند شدم. چشمهام رو بستم و دوباره مقابل آئینه ایستادم. چندبار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم بفهمونم که وقتی دوباره به آئینه نگاه می‌کنم خودم رو می‌بینم. چندبار کارم رو تکرار کردم تا زمانی که نفسم منظم و ضربان قلبم به ریتم قبلی برگرده. تو می‌تونی الینا! حتماً زده به سرت دختر! چنین چیزی امکان نداره.

چند دقیقه بعد، به آرومی لای پلکام رو باز کردم و با دیدن خودم، نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم. بی‌اراده لبخندی زدم و خطاب به خودم گفتم:

- موفق شدی الینا! گفتم که به سرت زده!

یکم دیگه جلوی آئینه موندم و بعدش راهی حمام شدم. باید قبل از شام حتماً یه دوش می‌گرفتم؛ گرچه خیالم از خودم راحت شده بود؛ ولی هیچ‌جوره از ذهنم بیرون نمی‌رفت. نمی‌فهمیدم چرا همیشه عجیب‌ترین اتفاقات واسه من می‌افتاد. اتفاقی که حتی نمی‌تونستم برای کسی تعریفشون کنم.

بعد از این‌که از حموم بیرون اومدم، جلوی در حموم ایستادم و موهام رو به دستم گرفتم و آبش رو چلوندم. کاش موهام زود خشک می‌شد؛ چون خیلی گشتم شده بود و حوصله سشوار زدن موهام رو نداشتم. خواستم سشوار رو از کشو در بیارم که حس عجیبی رو بین موهام حس کردم. دستی به موهام کشیدم. باتردید زمزمه کردم:

- یعنی چی؟!

دوباره دستی بهشون کشیدم. خشک شده بودند! با تعجب گفتم:

- الآن چی شد؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم بی‌خیالش بشم؛ پس سریع از اتاقم بیرون زدم. فقط می‌خواستم امشب با این اتفاقات عجیب و غریبش تموم بشه؛ ولی نمی‌دونستم که این تازه اولشه! وقتی به آشپزخونه رفتم، بوی غذای موردعلاقم یعنی اسپاگتی هوش از سرم برد. با صدای پام که تو فضای سوت و کور خونه می‌پیچید، مامان و بابا به سمتم برگشتند. مامان بالبخند گفت:

- بهتری عزیزم؟

درحالی که صندلی رو به عقب می‌کشیدم که بشینم، گفتم:

- آره، بهترم.

شروع کردیم به کشیدن غذا و مشغول شدیم. بعد از این‌که با آرامش غذامون رو خوردیم، تشکر کردم و از روی صندلی بلند شدم. میز شام رو جمع کردم. شب به‌خیر گفتم و به اتاقم رفتم.

امیدوارم که امشب با این ذهن مشغولم بتونم بخوابم. به سمت آئینه روی میزم رفتم و دوباره نگاهی به خودم انداختم. دستی به موهای بلندم کشیدم. به چشمهام نگاه کردم که خیلی وقت بود غم پشت دریای ناآرومم قرار گرفته بود. من چرا نباید خوش‌حال باشم؟ این قدر این اتفاقات از اول برام افتاده که دیگه دارم عادت می‌کنم؛ ولی باز هم فکر نکنم به این راحتی بهشون عادت کنم؛ چون هر دفعه بیشتر از دفعه قبل تعجب و ترس به وجودم سرازیر می‌شد.

سرم رو از آئینه روبه‌روم برگردوندم و به‌سمت پنجره رفتم. به آرومی پرده رو کنار زدم و به ماه پر نورم که از بچگی مثل دوستم شده بود، گفتم:

- کاش منم مثل بقیه زندگی آرومی داشتم و مهم‌تر از همه، دوست واقعی داشتم. چه‌قدر خوبه که هر وقت دلم می‌گیره تو هستی و می‌تونم تا هر وقت که دلم بخواد به نور زیبات و ستاره‌های کنارت خیره بشم. همیشه مثل دوست‌های صمیمی کنار هم هستید. من همیشه بهشون حسادت می‌شد که کاش منم پیشت بودم. می‌دونی؟ بعضی وقت‌ها دلم می‌خواد از این‌جا فرار کنم تا پیش تو بیام؛ ولی خب، نمی‌شه.

کمی اون‌جا ایستادم و بعد پرده رو کشیدم.

به سمت میزم رفتم و گوشیم رو به‌همراه هندزفری برداشتم و به‌سمت تختم رفتم. بعد از این‌که دراز کشیدم، صفحه گوشی رو باز کردم و یه آهنگ روشن کردم. تنها چیزی که می‌تونست آروم کنه آهنگ

don't wanna be you anymore از بیلی‌آیلیش بود.

با گوش دادن آهنگ، انواع رنگ و تصویرهایی که آدم رو به رویا می‌برد تو ذهنم نقش بست. وقتی که آهنگ رو برای چهارمین بار گوش دادم، قطعش کردم. چشم‌هام رو بستم و بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم.

صبح زود، با صدای پرنده‌ای که گوشم رو نوازش می‌کرد؛ چشم‌هام رو باز کردم. به‌سمت پنجره برگشتم و به پرنده‌ای آبی که لبه‌ی پنجره نشسته بود نگاه کردم و لبخند شیرینی زدم. پتو رو کنار زدم و به‌سمت اون پرنده رفتم و دستم رو به‌سمتش دراز کردم؛ اما اون سریع فرار کرد و به آسمون رفت. چه‌قدر خوبه که آزاده.

به‌سمت سرویس رفتم و بعد از کارهای مربوطه، به آشپزخونه رفتم. طبق معمول صدای رادیو باز بود. از بچگی عادت داشتم که صداش رو بشنوم؛ در واقع اهالی شهر کوچیک ما، عادت داشتند بیشتر از این‌که تلویزیون نگاه کنند؛ به رادیوی محلی خودمون گوش بدن. درواقع دوست داشتیم بیشتر توی دنیای کوچیک خودمون غرق بشیم و به دنیای خارج از این‌جا کار زیادی نداشتیم. مامان رو دیدم که روی میز صبحونه می‌چید. سرش رو به‌سمتم گرفت و گفت:

- صحبت بخیر عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:

- صبح بخیر مامان. امروز چه‌قدر خوشگل شدی!

لبخند مهربون و گرمی زد و دستی به موهای نسبتاً کوتاه و قهوه‌ایش کشید.

بعد از اینکه بابا اومد، شروع به خوردن کردیم. وقتی صبحانم تموم شد از پشت میز بلند شدم و تشکر کردم و گفتم:

- من می‌رم پیاده‌روی.

بابا درحالی که آخرین گازش رو به نون تست مرباییش می‌زد، گفت:

- این روزها زیاد بیرون می‌ری. نکنه دوستی پیدا کردی؟

شونه‌هام رو بالا کشیدم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه؛ اما احساس می‌کنم این روزها هوا خیلی خوب شده.

در جواب این حرفم لبخند کم‌رنگی زد و گفت:





- مواظب خودت باش.
- سری تگون دادم و بعد از حاضرشدن، به سمت همون پارکی رفتم که ویلیام رو دیده بودم.
- همین جوری که دست هام توی جیبم بود قدم زنان به پارک نزدیک می شدم. سرم رو بالا آوردم که یهو ویلیام رو دیدم که توی همون آلاچیق بود و کلی برگه جلوش بود. درحالی که یه خودکار رو بالای ل\*بش گذاشته بود؛ تمرکز کرده بود و بعد تندتند یه چیزی رو توی برگه ای می نوشت.
- روبه روش ایستادم؛ ولی این قدر غرق نوشتن بود که من رو ندید. صدام رو صاف کردم و گفتم:
- سلام ویلیام.
- یهو سرش رو که به سمت چپ برده بود و داشت فکر می کرد، به سمتم آورد که تقی صدا داد و من با خودم گفتم "اوه! گ\*ردنش شکست". سرفه ای زد و گفت:
- الینا! تو این جا چی کار می کنی؟ چه طوری؟
- باخنده گفتم:
- من که اومدم قدم بزنم. تو این جا چی کار می کنی؟
- اشاره ای به برگه های جلوش کرد و گفت:
- مشغول تحقیق دیروزم هستم. استادمون بهم گفت با این که موضوع تحقیقم خوب و جدیده؛ ولی باز هم باید روش کار بشه و مطلب اضافه کنم که الآن دیگه تمومش کردم.
- اگه می خواهی من بخونمش؟
- سری تگون داد و برگه ها رو به دستم داد و گفت:
- البته. بیا بخون.
- شروع به خوندن مطالبش کردم. چه خط خوبی داشت؛ اصلاً بهش نمی خورد. سرم رو با رضایت تگون دادم و باخنده گفتم:
- خطت خوبه ها! بهت نمی خوره. به نظر من کامل شده.
- خندید و گفت:
- ممنون.
- بعد از این که برگه هاش رو از دستم گرفت، همشون رو تو یه پوشه قرمز گذاشت و به سمتم اومد و گفت:
- می خواهی بریم قدم بزنیم؟
- آره بریم.
- خب خودت رو معرفی می کنی؟ فرصت نشد آشنا بشیم.
- الینا لاکوود. هفده ساله. همین جا به دنیا اومدم. خواهر و برادر هم ندارم، تک فرزندم.
- من هم ویلیام جیسون. هیجده ساله. اهل همین جام. اتفاقاً من هم تک فرزندم و پدرم افسر این محله ست.
- لبخندی زد و گفت:
- باز هم خوشبختم.
- منم.
- کمی بعد، برای قدم زدن بلند شدیم و به راه افتادیم. اون پارک، تنها بزرگترین پارک شهر بود و قدم زدن داخلش تقریباً یک ساعتی طول می کشید. برعکس من، ویلیام خیلی خوب می تونست

صحبت کنه و باعث بشه که دیگران از حرفهای ل\*ذت ببرند و تمام مدت موضوعات جدیدی واسه گفتن داشت و من تمام اون یک ساعت رو در سکوت باهاش طی کردم. هر از گاهی هم سعی می‌کردم با کلماتی اعلام حضور کنم. خودم هم می‌دونم که چه قدر ناامید کننده‌ست؛ اما خب متأسفانه همین بودم.

روی یه نیمکت نشستیم. دست‌هام رو توی هم قفل کردم و نگاهی بهشون کردم. ویلیام به آرومی گفت:

- الینا! خوبی؟ یه کم توی خودتی.

سرم رو بالا آوردم و به چشم‌های مشکیش خیره شدم. لبخند ملایمی زدم و گفتم:

- خوبم؛ فقط ذهنم درگیر اتفاقات عجیبی هست که همیشه برام پیش می‌فته. تو زندگیت چه جوریه؟

کمی بهم خیره شد و گفت:

- خب، هر کسی تو زندگیش یه سری اتفاقاتی براش می‌فته که انتظارش رو نداره؛ ولی خب، من همیشه زندگی آرومی دارم و هرروزش برام تکراریه و تازگی نداره.

زیر ل\*ب جوری که خودم هم به زور شنیدم، گفتم:

- ولی نه هرکسی.

ویلیام به آب‌خوری که رنگش کرم بود اشاره کرد و گفت:

- من تشنم شده؛ بریم آب بخوریم. باشه‌ای گفتم و به سمتش رفتم.

بعد از این‌که ویلیام آب رو خورد و تشنگیش رفع شد، من هم نزدیک شدم و دستم رو زیر آب گرفتم که بخورم؛ ولی یهو بوی بدی رو حس کردم. باتعجب به آب خیره شدم که رنگش تیره شده بود. ویلیام صدام زد:

- الینا! چی شده؟ چرا آب نمی‌خوری؟

سرم رو سریع به سمتش برگردونم و با چشم‌هام به آب تیره‌رنگی که از دستم می‌چکید رو نشون دادم و گفتم:

- ویلیام! ببین. چرا آب این رنگی شده؟

باتعجب به من و آب، یه نگاهی انداخت و گفت:

- ولی من‌که چیزی نمی‌بینم. رنگش مثل همیشه شفافه.

باز باتعجب به آب خیره شدم و نگران به ویلیام گفتم:

- الآن حالت خوبه؟

- آره. نگران نباش. حالم خوبه.

بعد با نیش باز چرخ زد و گفت:

- ببین سرحالم.

خندیدم؛ اما نتونستم آب بخورم. امیدوار بودم اتفاق بدی نیفته؛ چون نمی‌تونستم توی دومین دیدارم همچین چیزی رو درمورد خودم بهش بگم؛ حتی با این‌که می‌دونستم درمورد سینستزیا اطلاعات نسبتاً کاملی داره. به سمت خونه حرکت کردیم. پرسید:

- خونتون کجاست؟

- همین کوچه پایینی.



باتعجب گفت:

- واقعاً؟ اتفاقاً خونه ما چندتا کوچه بالاتره. عجیبه که حتی تو رو موقع مدرسه رفتن هم ندیدم!  
- من که گفتم، خیلی بیرون نمیام. حق داری که من رو ندیدی؛ چون توی خونه معلم خصوصی داشتم.

سری تکون داد و گفت:

- موفق باشی. فقط سعی کن بیشتر بیای بیرون؛ وگرنه همیشه خسته می‌شی.  
تشکری کردم و توی دلم با ناراحتی، آهی کشیدم و گفتم:  
- اتفاقاً بیشتر بیرون بیام؛ خیلی خسته می‌شم و مردم هم من رو می‌بینند.  
جلوی در خونمون با ویلیام خدافظی کردم و اون به خونشون برگشت.  
\*\*\*

دو هفته بعد

صبح زود بیدار شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا آب بخورم؛ اما قبل از اینکه آبی از گلوم پایین بره، دوباره همون بوی بد رو حس کردم که قیافم درهم شد. بهش خیره شدم و اون رنگ تیره رو داخلش دیدم. باتعجب همراه لیوان آب، به سمت مامان رفتم و داد زدم:

- مامان! یه لحظه بیا. تو هم این آب رو تیره می‌بینی؟  
مامان باتعجب سرش رو بالا آورد و نگاهی به آب داخل لیوان انداخت و باتعجب گفت:  
- نه؛ چطور؟

- آخه دو هفته پیش که می‌خواستم از آب‌خوری پارک، آب بخورم هم رنگش همین‌جوری بود و بوی خیلی بدی می‌داد.

مامان لیوان رو از دستم گرفت و بو کرد و گفت:

- نه این بویی نمیده، معمولیه.  
خواست از اون بخوره که سریع آب رو از دستش گرفتم و داد زدم:  
- نه! نخور. شاید خ\*را\*ب باشه.  
- چی می‌گی دختر؟ مگه می‌شه؟

بابا که صدای سروصدای ما رو شنیده بود، از پله‌ها پایین اومد و گفت:  
- چی شده اول صبحی؟

مامان سرش رو با تأسف تکون داد و گفت:

- بیا ببین دخترت چی می‌گه! می‌گه این آب بوی بدی می‌ده و تیره شده.  
بابا با چشم‌های گردشده به سمتون اومد و آب رو از مامان گرفت. اون رو بو کرد و نگاهی بهش انداخت و گفت:

- نه، سالمه.

باکلافگی گفتم:

- یه بار همین رو توی آب‌خوری پارک دیدم؛ ولی باز این دفعه هم دیدم. من مطمئنم درست می‌گم.  
نگاهی بهم انداختند و دوباره به آب خیره شدند.  
بااحترام و مطمئن گفتم:

- لطفاً تا وقتی که مطمئن نشدیم که آب خونه‌های دیگه هم این‌جوری هست یا نه، از این آب نخورید. شما که می‌دونید من می‌تونم چیزی رو ببینم که شما نمی‌تونید.
- سری تکون دادند و بابا گفت:
- باشه عزیزم؛ تا وقتی که اطمینان پیدا نکردیم از این آب نمی‌خوریم. من الآن میرم چندتا آب‌معدنی بخرم تا آب داشته باشیم.
- ممنون بابا؛ فقط یه لحظه من برم آب سرویس و حمام رو هم چک کنم.
- بعد از این‌که اون‌ها رو هم همین‌جوری دیدم، بانگرانی پیششون اومدم و گفتم:
- اون‌ها هم همین‌جوری بودند.
- بعد از این‌که بابا برای خرید آب‌معدنی بیرون رفت، به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم. همون‌موقع یهو یاد ویلیام افتادم. حالا که حتی آب خونه هم این‌جوری شده بود، بیشتر نگران شده بودم. باید به ویلیام سر بزنم و این قضیه رو بهش بگم. گوشیم رو از کنارم برداشتم و شماره‌ی ویلیام رو از بین مخاطبینم پیدا کردم و بهش زنگ زدم. بعد از این‌که شروع به بوق‌زدن کرد، به گوشم نزدیک کردم و منتظر شدم.
- بعد از چهارمین بوق، صدای گرفته‌ی ویلیام به‌جای صدای گیرا و بمش توی گوشم پیچید و نگرانی و آشفتگی من رو به اوج رسوند. سرفه کرد و گفت:
- بله؟
- بانگرانی گفتم:
- ویلیام خوبی؟
- با لحن سؤال‌ی پرسید:
- شما؟
- الینام.
- سرفه‌ی شدیدتری کرد و گفت:
- الینا! تویی؟ نه، خوب نیستم.
- باید ببینمت.
- نمی‌تونم پیام بیرون. حالم خوب نیست.
- من می‌تونم پیام؟
- بعد از کمی مکث گفت:
- آره خونمون همونیه که قبلاً بهت نشون دادم. پلاک ۲۱، طبقه سوم، زنگ سه.
- مرسی. الآن میام.
- سریع حاضر شدم و بعد از این‌که به مامان و بابا گفتم "زود برمی‌گردم"؛ به سمت خونشون رفتم. توی راه به این فکر می‌کردم که نکنه قبل از امروز صبح که من متوجه شدم، مامان و بابا هم از اون آب خورده باشند؟ حال مریض ویلیام به دلم چ\*ن\*گ می‌انداخت و من رو می‌ترسوند از این‌که افکارم درست باشه و مریض شدنش بخاطر آب آلوده باشه. آبی که هم آلودگی و هم بوی بدش رو فقط من می‌فهمیدم.
- وقتی جلوی در خونشون رسیدم، زنگ سه رو زدم. بعد از باز شدن در، دوون‌دوون از پله‌ها بالا رفتم.

در حالی که نفس نفس می‌زد، زنگ خونشون رو زدم. بعد از چند ثانیه در خونشون باز شد و مردی بین قاب در پیدا شد. سوالی بهم نگاه کرد و گفت:

- سلام. می‌تونم کمکی کنم؟

قبل از این که خودم رو معرفی کنم، با صدای ویلیام حرفم رو خوردم که گفت:

- بابا! الینا دوستمه. به دیدنم اومده.

باباش سری تکون داد و با لبخند من رو به داخل هدایت کرد و گفت:

- خوش اومدی.

به داخل اومدم و بدون توجه به اطرافم بانگرانی به سمت ویلیام رنگ‌پریده رفتم و گفتم:

- خوبی؟ کی این جوری شدی؟

سرفه‌ی خشکی کرد و گفت:

- خوب نیستم. تقریباً یکی دو روز می‌شه. فکر کنم سرما خوردم.

بابای ویلیام به مبل اشاره‌ای کرد و گفت:

- بشین، راحت باش. نو\*شی\*دنی، چی می‌خوری؟

خواستم بگم "ممنون. نمی‌خوام" که یاد اون آب بدبو افتادم و گفتم:

- ممنون. آب کافیه.

با لبخند سری تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت. سریع کنار ویلیام نشستم. تا وقتی از این قضیه مطمئن نشده بودم؛ نباید همه متوجه می‌شدند. واقعاً نمی‌دونستم واکنش باباش چی می‌تونه باشه و نمی‌خواستم به انگ دیوونه‌بودن، دیگه نذاره ویلیام رو ببینم؛ چون هم ازش خوشم اومده بود و هم این بازخوردها همیشه من رو تا مدت‌ها افسرده نگه می‌داشت، پس درحالی که صدامو پایین می‌آوردم، گفتم:

- ویلیام! باید یه مسئله‌ی مهمی رو بهت بگم.

- چی؟

باباش لباس فرمش رو به تن داشت و انگار می‌خواست بره. قبل از این که به سؤال ویلیام جواب بدم، آقای جیسون با یه لیوان آب سر رسید. کاملاً شفاف و تمیز بود. چشم از دستش نگرفتم تا وقتی بالای سرم رسید. وقتی مکث من رو دید گفت:

- نمی‌خوای لیوان رو بگیری؟

سرم رو تکون دادم و توی دلم به خودم تشر زدم. محترمانه و خجالت‌زده لیوان رو گرفتم و تشکر کردم. اون هم رو به پسرش گفت:

- امشب شیفتم دارم؛ یادت نره داروهات رو بخوری.

ویلیام هم جواب داد:

- باشه بابا. موفق باشی.

وقتی رفت، بااحتیاط لیوان رو به بینیم نزدیک کردم و از بوی بدش صورتم رو درهم کشیدم. بوی لجن فاضلاب می‌داد! از خودم دورش کردم. بوش از آب خونه‌ی ما خیلی بدتر بود. نگاهم که به لیوان افتاد دوباره دیدم که رنگش تیره شده. لحن متعجب و مشکوک ویلیام، حواسم رو به خودش جلب کرد:

- چی شده الینا؟



لیوان رو به طرفش گرفتم و گفتم:

- یه اتفاقی واسه ی آب افتاده!

چند دقیقه به آب خیره شد و بعد متعجب گفت:

- چه اتفاقی؟ من که چیزی نمی بینم.

لیوان آب رو، روی پام گذاشتم. این قدر نگران بودم که دیگه نمی تونستم رازم رو نگه دارم.

- ویلیام! باید یه چیزی بهت بگم.

- حتماً! بگو، گوش می کنم.

- یادته که برای تحقیقت راجع به سینستزیا متن کاملی نوشتم و تحویل دادم؟

- خب؟

- خب، لطفاً اینی که میگم رو به هیچ کس نگو. اطلاعات کاملم به این خاطر بود که من این بیماری رو دارم؛ اون هم سطح پیشرفتش.

کمی شوکه شد. اخماش رو توی هم کشید و متعجب پرسید:

- واقعاً؟!

سرم رو تکیه دادم. چند ثانیه ی دیگه سکوت کرد تا بیشتر تجزیه و تحلیل کنه. در آخر نگاهش رو به لیوان توی دستم دوخت و بانگرانی گفت:

- نکنه تو، چیزی توی آب حس کردی؟

خوش حال بودم که این قدر زود منظورم رو فهمید.

- دقیقاً! و نمی دونم به این بیماری مربوط می شه یا نه؛ اما حس بویاییم هم خیلی حساس تر از بقیه هست، برای همینه که تو بویی استشمام نمی کنی؛ اما واسه من بوی تهوع آوری می ده که باعث میشه رنگش رو هم تیره و آلوده ببینم.

من از حرفایی که درمورد خودم می زدم خجالت زده بودم؛ اما اون کاملاً عادی برخورد می کرد و این باعث می شد استرس کمتری بگیرم. گفتم:

- اون روز که تو پارک بودیم بهم گفتی که "چیزی تو آب می بینی؟"؛ یعنی میگی شاید به خاطر همینه که مریض شدم؟

نگران بهش سر تکیه دادم و گفتم:

- آره. برای این که مطمئن بشیم، باید بری آزمایش بدی.

سرفه خشکی کرد و گفت:

- اگه می تونی، بیا الان بریم.

سریع بلند شدم و گفتم:

- آره، بریم.

بعد از این که ویلیام حاضر شد، باهم به آزمایشگاه رفتیم. بعد از کارهای مربوط به پذیرش، ویلیام آزمایش داد. بهمون گفتند که دو روز دیگه جواب آزمایش میاد.

\*\*\*

دو روز بعد

مضطرب پا هام رو به لبه ی صندلی جلویی می زدم که صدای خانمی که جلوم نشسته بود در اومد و با عصبانیت سرش رو برگردوند و گفت:





- خانم! دارید چی کار می‌کنید؟
- گیج سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم. بهم چشم غره‌ای رفت و غرلوند گفت:
- میشه دیگه این کار رو ادامه ندی؟!
- من که هنوز منگ بودم؛ فقط سری تکون دادم و پاهام رو تکون دادم. اون خانم نگاهی به پاهام کرد و با تأسف سری تکون داد و سرش رو برگردوند.
- گرمی دستی رو، روی دستام حس کردم که کسی به جز ویلیام نمی‌تونست باشه.
- صدای آرامش‌بخشش توی گوشم پیچید:
- الینا! خوبی؟ چی شده؟
- سرم رو به طرفش برگردوندم و به چشم‌های مثل شبش، خیره شدم و گفتم:
- نگران مردم شهرمونم. اگه من زودتر می‌فهمیدم که اون آب آلوده شده بود؛ این اتفاق نمی‌افتاد. من می‌ترسم به‌خاطر اون آب این‌جوری شده باشی.
- دستم رو فشرد و لبخند گرمی زد و گفت:
- اصلاً این جوری فکر نکن! مردم شهر اتفاقی براشون نمی‌افته و اگه به‌خاطر اون آب مریض شده باشم، خودت رو مقصر ندون؛ چون تقصیر تو نیست.
- سری تکون دادم و به‌زور لبخند زدم.
- بالاخره بعد از یه ساعت که منتظر بودیم نوبت ما بشه، جواب آزمایش رو بهمون دادند. جواب آزمایش رو پیش دکتری بردیم که با ویلیام آشنا بود و گفته بود خیلی وقته اون رو می‌شناسه. وقتی وارد اتاقش شدیم سرش رو بلند کرد و با ابروهای بالارفته، بهمون خیره شد.
- بلند شد و باتعجب گفت:
- سلام ویلیام. این‌جا چی کار می‌کنی؟
- سلام بن. برای جواب آزمایشم اومدم.
- سری تکون داد و اشاره کرد بشینیم و سؤالی به من و ویلیام نگاه کرد.
- ویلیام سرفه‌ی خشکی کرد و گفت:
- الینا، دوست من هست. الینا! این بن هست که بهت گفتم. یکی از دوستانه.
- با لبخند به بن گفتم:
- خوشبختم.
- من هم خوشبختم. خب برگه رو بده، چک کنم.
- ویلیام خم شد. برگه رو بهش داد و نشست. مشغول خوندن برگه شد؛ اما هر چی بیشتر می‌خوند، اخمش بیشتر می‌شد. نگاهی به ویلیام کرد و گفت:
- ببینم، این چند روز اخیر چطور بودی؟ به‌نظر یکم بی‌حال می‌ای.
- سه روزی می‌شه که حالم خوب نیست. یه هفته قبلش هم وقتی با الینا به پارک رفته بودیم الینا به آب مشکوک شده بود؛ ولی قبلش دیگه من اون آب رو خورده بودم.
- بعد از چند لحظه فکرکردن و نگاه دقیق‌تری به جواب آزمایش، گفت:
- آب‌خوری پارک؟ چه اتفاقی افتاده بود؟
- نگاه ویلیام به سمتم چرخید و باچشم‌هاش ازم خواست توضیح بدم. عمراً چیزی از خودم بگم. جمله‌ها رو توی ذهنم مرتب کردم و رو به دکتر گفتم:



- آب بوی خیلی بدی می‌داد.
- بن گفت:
- آگه این‌قدر که میگی بد بوده؛ پس چرا ویل متوجه نشده؟
- سکوت کردم. نمی‌خواستم به این سؤالش جواب درست بدم. خوشبختانه ویلیام به دادم رسید و درکم کرد:
- من خیلی تشنه بودم و بعد از اون متوجه شدم. این اتفاق، برای آب آشامیدنی تمام شهر شده! کاملاً مشخص بود که قانع نشده. خب حق هم داشت. آبی که احتمالاً تا الآن می‌نوشیده، هیچ‌چیزی توش وجود نداشته. باورم نمی‌شد. قطعاً تمام شهر آب رو نوشیده بودند. حتی فکرش رو هم نمی‌خواستم بکنم که چه فاجعه‌ای در حال رخ دادنه. بن نفس عمیقی کشید و دوباره به جواب آزمایش، چشم دوخت و گفت:
- ویلیام! نیازی به نگرانی نیست. فکر می‌کنم در مورد آب شهر دچار اشتباه شدید؛ اما من یه آزمایش دیگه واسه‌ات می‌نویسم. باید یه چیزی رو چک کنم. مشکلی نداری؟ کمی دارو هم باید بخوری.
- ویلیام جواب داد:
- نه، مشکلی نیست؛ اما مطمئنم تو باور نکردی. می‌دونی که آگه این فرضیه درست باشه، یعنی چه اتفاقی داره می‌افته؟
- نیاز نیست نگران باشی! حتماً اشتباهی شده؛ چون هیچ‌کس متوجه چیز عجیبی توی آب نشده. نه! نمی‌تونستم ساکت بمونم. باید حرف می‌زدم. سلامتی مردم بیشتر از احساسات من، اهمیت داشت! از جام بلند شدم و روبه‌روی میزش ایستادم و خیلی جدی گفتم:
- اون تغییری رو که من احساس کردم، برای دیگران قابل درک نیست.
- کمی مکث کردم تا بیشتر برای گفتنش آماده بشم. به چشم‌های منتظرش نگاه کردم و ادامه دادم:
- من یه بیماری خیلی‌خیلی نادر به اسم سینستزیا دارم که اتفاقاً در سطح بالایی هم قرار داره؛ به‌همین دلیل می‌تونم بوها رو به‌صورت رنگ‌های مختلف ببینم. حتی آگه به حرف‌های من اعتماد نمی‌کنید، باتوجه به هشداري که دارم بهتون میدم، یه آزمایش ساده، روی آب آشامیدنی ضرری نداره.
- این‌قدر روی تاثیرگذاری حرف‌هام تمرکز کرده بودم که توجه‌اش رو حسابی جلب کنه؛ اما در نهایت گفت:
- بسیار خب؛ پس یه آزمایش دیگه برای ویلیام انجام می‌دیم تا مطمئن بشیم. بهم اعتماد کن. آگه مورد مشکوکی باشه واسه آزمایشات، دیگه تردید و درنگ نمی‌کنم.
- از حرص رو به انفجار بودم. نمی‌دونستم حرف‌هاش یعنی هشدارم رو قبول کرد یا نه؛ ولی قبل از این‌که حرف دیگه‌ای بزنم، از اتاقش بیرون اومده بودیم. ویلیام برای یه آزمایش دیگه آماده شد. امیدوار بودم که جواب این یکی آزمایشش سریع‌تر آماده بشه.
- رو کردم به ویلیام و گفتم:
- جوابش رو قراره تا کی آماده کنه؟
- نگران نباش. با اون همه تهدیدی که ما کردیم؛ قطعاً بهشون می‌سپاره تا زودتر جوابش رو آماده کنند.



- زودتر، منظورت چه قدره؟
- نمی‌دونم. من که دکتر نیستم. از بن می‌پرسم.
- بالاخره برای آزمایش رفت و من منتظرش موندم. استرس داشت نابودم می‌کرد. به مردم خیره شدم؛ چون توی شهر کوچیکی زندگی می‌کردیم، بیمارستان هیچ‌وقت خیلی شلوغ نمی‌شد؛ اما روزی رو می‌دیدم که مریض‌ها از درودیوار بالا میان تا ببینن چه اتفاقی براشون افتاده.
- نمی‌دونم چه قدر گذشت که ویلیام سر شونه‌ام رو گرفت و من رو برگردوند. رنگش یکم بیشتر پریده بود. بانگرانی پرسیدم:
- حالت خوبه؟ رنگت سفید شده.
- اونم دستی به صورتش کشید و گفت:
- چیزی نیست. وقتی که خون میدم، یکم ضعف می‌کنم.
- دستش رو گرفتم و گفتم:
- خب، می‌خوای یکم بشینی؟
- نه نه. بیا بریم از بن بپرسیم حداکثر تا کی آماده میشه.
- باشه.
- به دلایل نامعلومی حس خیلی خوبی به بن نداشتم. انگار ازش بدم می‌اومد؛ اما خوشبختانه گفت که تا شب، جوابش آماده میشه.
- بعد از گرفتن چندتا قرص و دارو که بن براش تجویز کرده بود، به خونه‌هامون برگشتیم و ویلیام، برای این‌که همراهش بودم؛ از من تشکر کرد. به ویلیام تأکید کردم که خودش و پدرش اصلاً آب شهرمون رو نخورند. گرچه نمی‌دونستم که می‌تونه پدرش رو قانع کنه یا نه؟ اما حتماً با اطلاع یا شک اون، پای پلیس هم به ماجرا باز می‌شد و این کمی آرامم می‌کرد.
- بعد از این‌که جواب آزمایش تخصصی رو گرفتیم؛ بن حرف‌های قبلی‌مون رو تأیید کرد و گفت که ویلیام مسموم شده. همون‌جور که خودم فهمیده بودم، آب مشکل داشته؛ چون بالاخره بن، بعد از این‌که آب شهرمون رو آزمایش کرد؛ متوجه شد که آب، آلوده شده.
- صدای ویلیام من رو از فکر بیرون آورد که سرم رو بالا آوردم و منتظر نگاهش کردم. سرش رو سؤالی تکون داد و گفت:
- الینا! اصلاً شنیدی چی گفتم؟
- با لحن خجالت‌زده‌ای گفتم:
- نه، ببخشید توی فکر بودم. می‌شه دوباره بگی؟
- می‌گم به نظرت به بابام بگم که قضیه آب رو پیگیری کنه و به بخش رادیو بگه که به مردم اعلام کنند؟ چون می‌دونی که از این راه خیلی زود خبرها پخش می‌شه.
- آره؛ اتفاقاً منم می‌خواستم همین رو بهت بگم.
- باشه. پس امروز باهاش صحبت می‌کنم.
- فردا صبحش وقتی که داشتیم صبحونه می‌خوردیم، با شنیدن صدای گوینده‌ای از رادیو که می‌گفت:
- خبر فوری و مهم! لطفاً همگی توجه فرمایید.
- حواسمون به سمتش جمع شد و فهمیدم که بابای ویلیام کار خودش رو کرده.



- مردم عزیز! لطفا توجه فرمایید. امروز خبری بهمون رسیده؛ مینی بر این که آب شهر آلوده شده و تا زمانی که آب پاکسازی نشده، به هیچ عنوان نباید اون رو بنوشید. باتوجه به افزایش بیمارها، با علائم ضعیف یا خیلی شدید که رخ داده؛ فعلاً مجبوریم که از آب معدنی استفاده کنیم. متخصصان اعلام کردند که هنوز هیچ دارو یا خنثی کننده ای برای آب شهر پیدا نکرده و تا اطلاع ثانوی از هرگونه استفاده از آب های غیرمعدنی خودداری کنید. لطفا همگی برای آزمایش و اطمینان از سلامت خودتون، به بیمارستان مرکزی مراجعه کنید.

وقتی صدای گوینده قطع شد، سکوت همه جا رو گرفت و بعد صدای آواز پرنده ای از رادیو پخش شد. واقعاً چه انتخاب خوبی! بعد از یه خبر فاجعه بار، صدای آرامش بخش گذاشتند؛ ولی خب، به مردم هیچی آرامش نمیده به جز این که اوضاع درست بشه. مطمئن بودم با این خبر، خیلی زود تمام شهر بهم می ریزه؛ چون همه تا امروز آب نوشیده بودند.

مامان و بابا، باتعجب به هم دیگه خیره شدند و بعد باهمون نگاه سرشون رو به سمت من برگردوندند.

وقتی که داشتم لقمه ی بزرگم رو به زور قورت می دادم؛ شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- گفتم که من چیزی رو می بینم که شماها نمی تونید ببینید!

\*\*\*

یه هفته از موقعی که ویلیام شروع به خوردن قرص ها کرده می گذره و حالش روز به روز بدتر می شه. ویلیام بهم زنگ زد تا باهم پیش بن بریم. وقتی که بن اوضاع ویلیام رو دید که بدتر شده و حتی به سختی نفس می کشه، اون رو بستری کرد و بعد گفت که چند روزه تعداد مریض ها مدام بیشتر می شه و هرکدومشون یه علائمی دارند. بعضی ها خفیف تر و برخی شدیدتر. از اون روز داره روی آب، آزمایش انجام می ده. امروز هم نتیجه رو بهمون می گه. باتمام وجود، امیدوار بودم راه چاره رو پیدا کنند. نمی دونستم از کی باید عصبانی باشم. از خودم که بیشتر اصرار نکردم یا از اون که حرفم رو باور نکرد و زودتر اقدام نکرد؟ یه هفته بود که همه از آب معدنی استفاده می کردند و مصرفمون به شدت بالا رفته بود. به حدی که خیلی اوقات، به خیلی ها آب نمی رسید.

و اتفاق فاجعه بارتر از اون، همین بود؛ کمبود آب معدنی!

امروز کنار ویلیام مونده بودم؛ چون پدرش مشغول کار مهمش بود که مربوط به آب می شد. با صدای ویلیام، سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- بله؟

- فکرش مشغوله؟

با ناراحتی گفتم:

- آره. کاش خیلی از مردم شهرمون مریض نشن.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من هم نگران شونم.

ویلیام پشت سر هم سرفه کرد و بعد از این که آروم شد، با صدای گرفته اش گفت:

- اینا! می شه آب بیاری؟ گلوم خشک شده.

سرم رو به نشونه‌ی باشه تگون دادم و دست‌هام رو، روی پاهام گذاشتم. بلند شدم و به سمت یخچال کوچیکی که سمت راست تخت بود، رفتم. در یخچال رو باز کردم؛ ولی آب‌معدنی ندیدم. پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- تموم شده. می‌رم از بوفه بخرم.

چشم‌هایم رو با درد بست و دستش رو، روی پیشونیش گذاشت. دوباره دستگاه اکسیژن رو به دهنش زد و با صدای خسته‌ای گفت:

- باشه. من یکم چشم‌هام رو می‌بندم تا تو بیای. سرم خیلی درد می‌کنه. سری تگون دادم و به سمت در رفتم.

دستم رو، روی دستگیره در گذاشتم تا بازش کنم؛ ولی یه لحظه برگشتم و به صورت خسته‌اش نگاه کردم. نسبت به روز اولی که دیده بودمش، خیلی بی‌رنگ‌ورو شده بود. با ناراحتی نفسم رو فوت کردم و به بیرون رفتم.

وقتی وارد حیاط شدم؛ حواسم به شلوغی و سروصدای روبه‌روم پرت شد. ایستادم و با دهن باز به مردمی خیره شدم که جلوی بوفه صف کشیده بودند و می‌خواستند آب بخرند.

از موقعی که خبر آلوده‌شدن آب اومده بود؛ مردم به وحشت افتاده بودند و روزبه‌روز، بیشتر برای خرید آب‌معدنی می‌اومدند.

به سمت شلوغی رفتم و به‌زور از بین مردمی که بانگرانی سعی داشتند، زودتر آب‌معدنی بخرند؛ حرکت کردم. فقط اون لحظه به فکر ویلیام بودم که به‌سرفه افتاده بود. فروشنده‌ی بوفه که از تعداد زیاد مشتری‌ها خسته شده بود و به نفس‌نفس افتاده بود، داد زد:

- توی این شرایط باید صرفه‌جویی کنید. به همه تعداد آب‌معدنی مساوی داده می‌شه؛ پس هیچ‌کس، تأکید می‌کنم هیچ‌کس، نباید به تعداد زیاد بخره.

صدای فریاد مردم بیشتر شد و اعتراض کردند. همون فروشنده با صدای کلافه‌ای که سعی می‌کرد صدایش به همه برسه، گفت:

- آروم‌تر! این‌جوری که بهتون فشار می‌اد. ممکنه به خودتون آسیب بزنید و سختی‌تون دوبرابر بشه. برای این‌که بتونیم از این مشکل عبور کنیم، باید آرامش خودمون رو حفظ کنیم و حواسمون به هم‌دیگه باشه. نباید هم‌دیگه رو تحت فشار قرار بدیم.

لبخند کم‌رنگی زدم. واقعاً حرف‌های درستی زد و باعث شد آشفته‌گی مردم کمتر بشه. نفس آرومی از آسودگی کشیدم و با آرامش حرکت کردم. بعد از این‌که آب‌معدنی رو خریدم، به سرعت به سمت ورودی دویدم. افراد زیادی جلوی آسانسور منتظر ایستاده بودند؛ پس منصرف شدم و سریع از پله‌هایی که نزدیکم بودند، بالا رفتم. کمی بخاطر شلوغی، دیر کرده بودم. می‌ترسیدم که حالش وخیم شده باشه. توی راهرو، شخص‌آشنایی رو دیدم که روپوش سفیدی تنش بود و به سمت ته راهرو می‌رفت. حدس زدم که بن باشه. درحالی که باعجله به اتاق ویلیام می‌رفتم، نگاهی به بن کردم و داد زدم:

- بن! ویلیام حالش خوب نیست؛ لطفاً سریع به اتاق ویل بیا.

از جا پرید و با ابروهای بالارفته بهم خیره شد و گفت:

- الینا!



صورت‌م رو برگردوندم و به راهم ادامه دادم. هرچه قدر که به اتاق نزدیک‌تر می‌شدم؛ سرفه‌های شدید ویلیام بیشتر به گوشم می‌رسید.

به داخل رفتم. بن هم پشت سرم وارد اتاق شد. باشوک سرجام خشک شدم و به ویلیام نگاه کردم که پایین تخت افتاده بود و برای ذره‌ای نفس کشیدن، تقلا می‌کرد. بن زودتر از من به خودش اومد و هراسون به سمت ویلیام رفت و داد زد:

- هی، مرد! نفس بکش.

از زیر بازوش بلندش کرد و اون رو، روی تخت نشوند. دستگاه اکسیژن رو چک کرد و باخشم داد زد:

- لعنتی! این‌که هیچی نداره.

با فریاد بلندی، پرستارها رو صدا کرد که دستگاه اکسیژن بیارند. با فریاد بن، تگون شدیدی خوردم و ترسون به سمت ویلیامی که صورتش به ک\*بودی می‌زد، رفتم. با ترس شونه‌هاش رو گرفتم و با صدایی که دست کمی از جیغ نداشت، گفتم:

- ویل! خواهش می‌کنم نفس بکش. ویل!

بن، من رو به کناری کشید و دستگاه اکسیژن جدیدی، به دهن ویلیام زد.

ویلیام نفس تازه‌ای گرفت و بعد از چند دقیقه، کم‌کم رنگ صورتش برگشت.

سریع به سمت ویل رفتم و محکم بغلش کردم. زیر ل\*ب، لرزون زمزمه کردم:

- ویل! خوبی؟ ببخشید دیر کردم.

دست راست ویل دورم حلقه شد و دست چپش رو روی موهام کشید. به آرومی گفتم:

- خوبم. الینا! آروم باش. تقصیر تو نیست عزیزم. قبل این‌که بیای، یهو خود دستگاه اکسیژن، تموم شد. به موقع اومدی. نگرانم نباش، خوب می‌شم.

کمی آروم شدم. ازش جدا شدم و با چشم‌های اشکی به صورت خستش خیره شدم. اخم‌هام رو درهم کشیدم و گفتم:

- بهم قول بده که دیگه حالت این‌جوری نشه. باید خوب بشی!

لبخند زیبایی بهم زد و گفت:

- قول می‌دم.

با صدای صاف‌کردن گلوئی، سرم رو برگردوندم. بن با نیش باز گفت:

- الینا! نگران نباش. ویلیام حالش از من و تو هم بهتر می‌شه.

با لبخند، سری تگون دادم؛ ولی یهو بن با جدیت به ویل نگاه کرد و گفت:

- اگه الینا کمی دیرتر می‌رسید؛ ممکن بود اتفاق‌های بدتری بیفته. باید بیشتر ازت مراقبت کنم. خودم و پرستارها بیشتر از قبل بهت سر می‌زنیم.

ویلیام به آرومی گفت:

- ممنون بن.

- خواهش می‌کنم. وظیفمه.

بن و پرستار کمی بعد از مساعدشدن وضعیت ویلیام، کنارمون موندند و بعد برای رسیدگی به وضعیت بقیه‌ی بیمارها رفتند.

ویلیام لبخندی بهم زد که چال گونه‌ش معلوم شد و گفت:





- ببخشید الینا. به زحمت افتادی.
- سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:
- نه! چه زحمتی؟ من تا وقتی که خوب بشی، کنارتم.
- ممنونم. برو خونه استراحت کن. شب پدرم میاد.
- باشه.
- چند دقیقه دیگه موندم و بعد به سمت خونه رفتم. فردا صبح، وقتی بیمارستان رفتم؛ وضعیت ویلیام بهتر شده بود و بن می‌گفت، دو روز دیگه می‌تونه خونه بره. پدر ویلیام می‌گفت حتماً کسی باعث آلوده شدن آب شده و هنوز پیداش نکردند. بعد از ملاقات کردن ویلیام، سمت پارک رفتم تا کمی قدم بزنم.
- به بچه‌ها، با لبخند خیره شدم که با جیغ و خوشحالی می‌دویدند و بازی می‌کردند. چقدر خوبه که بدون هیچ دغدغه‌ای سرگرم بودند. بعد از یک ساعت پیاده‌روی، خونه رفتم. در رو باز کردم و با خوشحالی گفتم:
- سلام به همگی.
- مامان از آشپزخونه به سمتم برگشت و گفت:
- سلام عزیزم.
- نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:
- پس بابا کجاست؟
- آب معدنی تموم شده، رفت بخره.
- خب بگو ببینم، کجا بودی؟
- با یه نفر آشنا شدم. اسمش ویلیامه و به خاطر خوردن آب آلوده، مریض شده.
- بیمارستان بودم. دو روز دیگه مرخص می‌شه.
- پس به خاطر همین انقدر خوشحالی؟
- آره.
- صدای باز شدن در خونه اومد و بابا وارد خونه شد. باکلافگی گفت:
- سلام.
- نگران نگاهش کردم و گفتم:
- سلام بابا. چی شده؟
- هیچی عزیزم؛ فقط قیمت آب معدنی‌ها رو دوباربر کردند و نسبت به روزای قبل، آدم‌های بیشتری برای خرید اومده بودند.
- مامان گفت:
- وا! برای چی گرون کردند؟ به جای این‌که به مردم کمک کنند، به مشکلاتشون بیشتر اضافه می‌کنند!
- چی بگم خانم؟ معلوم نیست توی این شهر چه خبر شده! اگه وضعیت آب همین‌جوری بمونه، مجبور می‌شیم از این‌جا بریم.
- باتعجب و صدای بلندی گفتم:
- چی؟ بریم؟



- بابا با ابروهای بالارفته نگاهم کرد و گفت:
- آره! دیگه نمی‌شه این‌جوری زندگی کرد. تا کی می‌خوایم این وضعیت رو تحمل کنیم؟
  - باکلافگی پوفی کشیدم و گفتم:
  - من مطمئنم درست می‌شه. از الآن فکرهای بد نکنید.
  - چی شده که دوست داری این‌جا بمونی؟ تو که از این‌جا خوشت نمی‌اومد.
  - به پاهام نگاهی انداختم و گفتم:
  - ام، چیزه، راستش... مامان نجاتم داد و گفت:
  - تام! بی‌خیالش. اون آب‌معدنی‌ها رو بده، باید غذا درست کنم.
  - سریع به سمت اتاقم، پا تند کردم و در رو بستم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. از توی کیفم برداشتمش و نگاهی به صفحه‌اش انداختم. ویلیام بود.
  - الو؟
  - سلام الینا. خوبی؟
  - سلام. ممنون. بهتری؟
  - آره، خوبم.
  - چیزی شده؟
  - نه؛ فقط خواستم ازت تشکر کنم بابت این‌که کنارم بودی.
  - خواهش می‌کنم، کاری نکردم. راستی، هنوز پادزهر این بیماری رو پیدا نکردند؟
  - نه هنوز؛ ولی من شانس آوردم که زودتر خوب می‌شم؛ وگرنه معلوم نبود چی می‌شد.
  - آره، زودتر پیگیری کردی؛ حالت هم زودتر خوب می‌شه.
  - خب، فعلاً خداحافظ. می‌خوان بهم سرم بزنند.
  - خداحافظ. مواظب خودت باش.
  - صدای مامانم اومد که گفت:
  - الینا! یه لحظه بیا.
  - از اتاق بیرون رفتم و گفتم:
  - بله؟
  - تو این چند وقته که بیماریت اذیتت نکرده؟ هروقت چیزی شد بهمون بگو بریم دکتر.
  - نه، خوبم.
  - خوبه. خب، بیا نهار بخوریم.
  - بعد از صرف نهار، کمی خوابیدم و بعد با مامان، پیاده‌روی رفتیم.
  - الینا! چیزهایی که احساس می‌کنی، بدتر که نشده؟
  - نه مامان جونم. نگران نباش! من حالم خوبه.
  - مامان لبخندی زد و سر تکون داد.
  - دو روز بعد:
  - امروز ویلیام مرخص می‌شد و می‌خواستم بیمارستان برم. بعد از خوردن صبحونه، آماده شدم و به سمت در خونه رفتم که بابا صدام زد:



- الینا! کجا داری می‌ری؟
- می‌رم پیش دوستم. امروز می‌خواد از بیمارستان مرخص بشه.
- برای چی بیمارستان بوده؟
- به‌خاطر آب آلوده، مسموم شده بود.
- مواظب باش.
- دستی تکنون دادم و گفتم:
- باشه، خداحافظ.
- توی راهرو داشتیم بند کفشم رو می‌بستم که سنگینی نگاهی رو حس کردم. سرم رو بالا آوردم و دیدم پسر همسایه‌مون بهم خیره شده و از رو هم نمی‌ره. سؤالی بهش نگاه کردم و گفتم:
- چیزی شده؟
- یهو انگار به خودش اومد و گفت:
- نه، نه. ببخشید.
- باسرعت از پله‌ها پایین رفت. پوفی کشیدم و شونه‌ای بالا انداختم و با خودم گفتم:
- معلوم نبود، چش بود!
- وقتی از خونه اومدم بیرون، دیدم بارون داره میاد. با خودم چتر نیاورده بودم. بی‌خیالش. یه کم بارون بهم بخوره که چیزی نمی‌شه! دم در خونه، مرد مشکوکی رو دیدم که داشت اطرافش رو می‌پایید و به موتور همسایه‌مون نگاه می‌کرد و بعد سعی داشت موتور رو ببره که شروع کردم به جیغ‌ودادزدن:
- آهای! دزد! جیمز! موتور رو دارند می‌برند. جیمز!
- دزد تا من رو دید خواست، باموتور فرار کنه که جلوش رو گرفتم؛ ولی منو محکم به سمت زمین پرت کرد. پام محکم به زمین خورد و سوزش بدی رو احساس کردم و نالم بلند شد.
- سرم رو بلند کردم و جیمز رو دیدم که یقه‌ی دزد رو گرفته بود. باهانش گلاویز شد. بعد هم دزد فرار کرد.
- جیمز به سمتم برگشت و گفت:
- وای الینا! حالت خوبه؟
- دستش رو سمتم دراز کرد و بلندم کرد.
- آخ! خوبم.
- برای چی سمت دزد رفتی؟ اگه بلایی سرت می‌آورد چی؟
- عیب نداره؛ حالا که اتفاقی نیفتاده.
- ممنونم.
- خواهش می‌کنم. فعلاً، من باید برم.
- خداحافظ.
- وقتی نزدیک بیمارستان شدم، از دیدن ترافیک و تعداد ماشین‌های زیاد، شوکه شدم. زیر ل\*ب زمزمه کردم:
- وای! این‌جا چه خبر شده؟

بارون شدتش بیشتر شده بود؛ پس به سمت بیمارستان دویدم. از دیدن جمعیت زیاد ترسیدم. تا چشم کار می‌کرد، آدم بود. هرچی بیشتر از کنار بقیه می‌گذشتم، بوی بیشتری توی بینیم می‌پیچید و چشم‌هام داشت، تار می‌شد.

تقریباً نزدیک‌های اتاق ویلیام شده بودم که دیگه نتونستم تحمل کنم و افتادم زمین. حالم خیلی بد بود. نفسم به شماره افتاده بود و بالا نمی‌اومد. سرم رو گرفته بودم.

- وای خدا! خیلی درد می‌کنه.

دستی من رو تگون می‌داد و صدام می‌زد:

- الینا! چی شده؟ حالت خوبه؟

چشم‌هام رو محکم بهم فشار دادم و با نفس‌نفس گفتم:

- لطفاً من رو از این جهنم ببر بیرون!

من رو ب\*غ\*ل کرد و سریع به سمت بیرون دوید. به صورتم ضربه زد و گفت:

- الینا! چشم‌هات رو باز کن! بگو ببینم، چی شده؟

قطرات بارون به صورتم می‌خورد و هوای تازه، ریه‌هام رو پر می‌کرد. تقریباً هوا رو داشتم می‌بلعیدم تا کمی بتونم، نفس بکشم. با چشم‌هایی که پر اشک بود، چشم‌هام رو باز کردم و به نجات‌دهنده‌ام نگاه کردم. بن بود. بغلش کردم و باگریه گفتم:

- ممنونم بن. اگه نبودى نمی‌دونستم چی می‌شد!

دستی به پشتم کشید و گفت:

- آروم باش. هرچی که بود تموم شد.

گریه نکن، زیر بارون سرما می‌خوری.

دستی به چشم‌های اشکیم کشیدم و گفتم:

- می‌شه بهم مسکن بدی؟ خیلی سرم درد می‌کنه.

- باشه. بیا بریم.

از جا پریدم و باترس گفتم:

- نه نه! من نمیام. لطفاً به ویلیام بگو، بیرون منتظرشم.

باتعجب سری تگون داد و گفت:

- باشه. من به ویلیام مسکن رو می‌دم که وقتی اومد، بهت بده.

زیر ل\*ب تشکری کردم. بن به سمت بیمارستان رفت. سرم رو بادر گرفت. وای خدا چرا تموم نمی‌شه؟

با قدم‌های لرزون به سمت بوفه حرکت کردم که بیشتر از این، خیس نشم.

از بوفه شکلات گرفتم. احساس می‌کردم فشارم خیلی افتاده. کاش این مشکلاتم حل می‌شد؛ واقعاً دارم اذیت می‌شم. نفسم رو محکم دادم بیرون و دستی به سرم کشیدم.

- الینا!

سرم بالا آوردم و ویلیام رو دیدم. رنگ به صورتش، برگشته بود. لبخندی زدم و سعی کردم حالم رو خوب نشون بدم.

- سلام. خوش‌حالم که حالت خوب شده.

- ممنونم. چیزی شده؟



باتعجب گفتم:

- نه. قراره چی شده باشه؟

با اخم گفت:

- بن بهم گفت حالت بد شده بود. چی شده؟ کاری از دستم برمیاد؟

بن دهنلق، برای چی بهش گفته؟ نگرانش کرده.

- نگران نباش. الآن خوبم. به خاطر سینستزیا بود. تاحالا اینجوری نشده بودم.

ویل بهم آب و مسکن رو داد و گفت:

- چی شد؟

مسکن رو خوردم و گفتم:

- سرم درد می‌کرد و نفسم تنگ شده بود.

نگران گفت:

- الآن که دیگه اینجوری نیستی؟ می‌خوای بریم داخل، معاینت کنند؟

- نه‌نه! به خاطر شلوغی بیش از حد اون‌جا بود که اینجوری شدم؛ اگه دوباره برم داخل، حالم بد می‌شه.

- باشه. فقط قبل از این‌که بریم خونه، آب بخرم.

- باشه.

وقتی داخل مغازه شدیم، صدای بحث می‌اومد. مردی با صدای بلندی می‌گفت:

- برای چی این‌قدر قیمت‌ها رو گرون کردید؟ ما باید هر روز آب‌معدنی بگیریم.

- آقای محترم! قیمت‌ها رو که ما گرون نکردیم. به‌جای بحث‌کردن خریدت رو بکن و برو. بذار مردم خریدشون رو بکنند.

- همین مردم باید به خرج بیفتند که از تشنگی نمیرند!

باخشم پولش رو روی میز کوبید و تنه‌ای به یه نفر زد و رفت. منتظر ویلیام شدم و حرف‌های مردم رو شنیدم که می‌گفتند:

- معلوم نشده که کی این بلا رو سرمون آورده؟

- نه؛ فقط منتظر اون روزی هستیم که مجازات بشه.

- دیگه نمی‌تونیم تو این شهر زندگی کنیم! باید اسباب‌کشی کنیم.

- آره؛ اگه تا چند هفته دیگه وضع همینجوری باشه، منم می‌رم.

با ناراحتی به حرف‌هاشون گوش می‌کردم. واقعاً کی دلش اومده همچین کاری با ما بکنه؟

- الینا!

- بله؟

- بریم.

نزدیک خونمون بودیم که ویل گفت:

- شهرمون مثل شهر ارواح شده. هیچ‌کس این‌جا نیست. خیلی‌ها بیمارستانند یا توی خونه.

- آره. بیماری روز‌به‌روز داره بیشتر می‌شه. مخصوصاً بچه‌های کوچیک بیشتر مریض شدند. پدرت

هنوز کسی رو پیدا نکرده؟

- نه، متأسفانه.



- الینا! حتماً برو دکتر.
- باشه؛ اگه باز حالم بد شد، می‌رم.
- سری تکون داد و به سمتم اومد. محکم بغلم کرد. توی گوشم زمزمه کرد:
- مواظب خودت باش! خیلی نگرانت شدم.
- لبخندی زدم و گفتم:
- باشه.
- به چشم‌هام نگاه طولانی کرد و پیشونیم رو ب\*و\*سید. صورتم از خجالت سرخ شد و سرم رو پایین انداختم. ویلیام خنده بلندی کرد و گفت:
- خداحافظ خانم خجالتی.
- با صدای آرام گفتم:
- خداحافظ.
- به سمت خونه رفتم و دوباره پسره همسایه‌مون رو دیدم که به موتورش تکیه داده بود و باخشم بهم نگاه می‌کرد. باتعجب بهش نگاه کردم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو کشید سمت خودش و گفت:
- اون کی بود؟
- به‌شما ربطی داره؟
- زود باش، بگو!
- بازوم رو کشیدم و گفتم:
- ولم کن.
- من رو تکون داد و گفت:
- تا نگی، ولت نمی‌کنم.
- صدای بابام اومد که باعصبانیت گفت:
- دخترم رو ولش کن!
- با قدم‌های محکم به سمتمون اومد و من رو از دست‌های اون پسرهای دیوونه بیرون کشید.
- بار آخرت باشه مزاحم دختر من می‌شی!
- دست من رو گرفت و به سمت خونه رفتیم.
- ممنون بابا.
- سری تکون داد و گفت:
- اگه باز هم اذیتت کرد بهم بگو تا به حسابش برسم.
- باشه.
- داخل خونه رفتیم و مامان به‌سمتمون اومد و باتعجب به صورت سرخ بابا نگاه کرد و گفت:
- تام! چی شده؟
- هیچی نیست کریستین.
- مامان نگاهی به صورتم انداخت و گفت:
- الینا! چرا صورتت رنگ‌پریده شده؟ اتفاقی افتاده؟
- نه، خوبم.





- بگید چی شده!
- بابا عصبی گفت:
- جیمز مزاحم الینا شده بود.
- جیمز پسر خوبی بود که! حتماً بعد از تذکر بابات دیگه مزاحمت نمی‌شه. خب، حالا دست‌هاتون رو بشورید و بیاید نهار بخوریم.
- بعد از این‌که غذای خوشمزه‌ی مامان رو خوردم، حموم رفتم که خستگی از تنم بره. داشتم موهام رو خشک می‌کردم که صدای پیام گوشیم اومد. به سمت میزم رفتم و برداشتمش. ویل بود.
- سلام الینا. بهتر شدی؟
- سلام ویل. آره خوبم. تو بهتری؟ استراحت کردی؟
- آره خوبم. فردا وقت داری بریم بیرون؟
- آره. کجا بریم؟
- ساعت ۷ بریم بیرون و بعدش هم بریم رستوران؟
- باشه. فعلاً.
- خداحافظ.
- به سمت تختم برای خواب رفتم؛ ولی فکرهای تو سرم نمی‌داشتند بخوابم.
- نکنه حالم بدتر بشه؟ اگه باز هم اتفاقی برام افتاد، باید دکتر برم. نباید مامان و بابا رو نگران کنم.
- به اندازه کافی این همه سال، نگران‌شون کردم. چشم‌هام رو محکم بهم فشار دادم و سعی کردم بخوابم. بعد از چند دقیقه خوابم برد.
- با صدای در زدن کسی، بیدار شدم.
- الینا! بیداری؟
- چشم‌هام رو مالیدم و به مامان نگاه کردم که داخل اومده بود.
- هنوز خوابی که! بیدار شو، لنگ ظهره.
- با شوک رو تختم نشستم و سریع به سرویس رفتم. بعد از کارای مربوطه، یه چیزی خوردم و بعد حاضر شدم. به آرایشگاه رفتم. وقت گرفتم؛ برای اصلاح صورت و کمی هم موهام رو مرتب کنم.
- به دخترپچه‌ای نگاه کردم که گریه می‌کرد و به مامانش می‌گفت:
- من نمی‌خوام موهام رو کوتاه کنم.
- همه موهاشون رو کوتاه می‌کنند. باید مرتب باشی.
- از داخل کیفم بستنی‌ای که خریده بودم رو برداشتم و به سمت دخترپچه رفتم.
- روبه‌روش زانو زدم و گفتم:
- خوشگل خانم! کوتاه کردن مو که گریه نداره. وقتی موهات رو کوتاه کنی از الآن هم خوشگل‌تر می‌شی.
- بستنی رو به سمتش گرفتم و گفتم:
- این هم جایزت؛ اگه حرف مامانت رو گوش بدی.
- دستی به لپ‌های تپل و سرخش زد و سرش رو باذوق تگون داد و گفت:
- خوشگل‌تر می‌شم؟
- خندیدم و گفتم:



- آره خوشگل خانم.
- بستنی رو ازم گرفت و باذوق پاهاش رو تگون داد. از جام بلند شدم و مامانش با نگاه قدرشناسی نگاهم کرد و گفت:
- ممنونم خانم.
- خواهش می‌کنم. کاری نکردم.
- بعد از دو ساعت که کارم تموم شد به خونه رفتم. وارد خونه شدم. مامانم از آشپزخونه بیرون اومد و باتعجب نگاهم کرد و گفت:
- آرایشگاه رفتی؟ تو که همیشه خودت، توی خونه خودت اصلاح می‌کردی!
- آره. می‌خوام امروز با ویلیام برم بیرون.
- پسر خوبیه؟
- آره.
- مامان بغلم کرد و گفت:
- خوش‌حالم که یه نفر رو پیدا کردی.
- باوجود این‌که سینستزیا دارم و می‌دونه، خیلی عادی برخورد کرد.
- پس آدم خیلی خوبیه.
- دو ساعت بعد، مشغول پیداکردن لباس بودم که با ویلیام بریم بیرون. پیراهن سفیدی پیدا کردم و پوشیدم و بعد از آرایش‌کردن؛ موهام رو یه طرفه بافتم. کیفم رو برداشتم و از اتاقم بیرون رفتم.
- مامان! خداحافظ. من دارم می‌رم.
- چه خوشگل شدی عزیزم! خداحافظ.
- ممنون.
- کفش پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم و بیرون رفتم. دم در خونه، باز هم اون پسر مزاحم رو دیدم. با اخم نگاهی بهش کردم و به راهم ادامه دادم. این پسر از رو نمی‌ره. نزدیک خونه‌ی ویلیام بودم که یهو، یه نفر من رو کشید سمت کوچه‌ای که بن‌بست بود. باز اون پسر بود. باعصبانیت محکم من رو کوبید به دیوار و بهم نزدیک شد و گفت:
- تو فقط باید با من باشی. نباید با اون پسر باشی. فهمیدی چی گفتم؟!
- دادی زدم و گفتم:
- ولم کن روانی!
- به س\*ی\*نه‌ش ضربه‌ای زدم که کنار بره؛ ولی یه ذره هم تگون نخورد. نزدیک خونه‌ی ویلیام بودیم.
- به امید این‌که ویلیام اون‌جا باشه شروع کردم به دادزدن:
- ویلیام! ویلیام!
- دهنم رو محکم گرفت و گفت:
- مگه نگفتم فقط باید با من باشی؟ حالا داری صداس هم می‌زنی؟
- نفسم داشت بند می‌اومد. صدای پایی اومد.
- الینا! کجایی؟
- دستش رو از صورتم کنار کشیدم و داد زدم:
- این‌جام.



ویلیام به سمت ما اومد و یقه‌ی پسره رو گرفت و به سمت زمین پرتش کرد. فریاد زد:

- داشتی چه غلطی می‌کردی؟! با پر رویی گفت:

- اون مال منه؛ نه تو.

- چی می‌گی دیوونه؟ بعد ویلیام شروع کرد به کتک‌زدنش.

جیغی کشیدم و گفتم:

- ویلیام! ولش کن.

به حرفم گوش نداد و هم‌چنان داشت به کارش ادامه می‌داد. بازوش رو کشیدم و باگریه گفتم:

- ویل! بسه، بیا بریم.

بالآخره ولش کرد. دستم رو گرفت و من رو محکم کشید و از کوچه بیرون اومدیم. نفس‌های بلند و کش‌دار می‌کشید.

- پسره‌ی. ...

نفس عمیقی کشید و بعد صورتم رو گرفت و گفت:

- خوبی؟ اذیتت نکرد که؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- نه، نه.

انگشتش رو، روی گونه‌ام کشید و گفت:

- گریه نکن عزیزم. بیا بریم.

من رو توی بغلش کشید و باهم قدم زدیم.

به رستوران رسیدیم و من غرق زیبایی حیاطش شدم. پر از گل بود. بوی انواع گل توی فضا پیچیده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ویل! این‌جا خیلی قشنگه.

- آره. می‌دونستم خوشت میاد.

- توی حیاطش بشینیم؟

- باشه.

به سمت یکی از میزهای حیاط رفتیم و نشستیم.

- الینا!

- بله؟

- نمی‌خوام اوقاتمون رو تلخ کنم؛ ولی یه چیزی خیلی فکرم رو درگیر کرده. اون پسره چی می‌خواست؟

هوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم. همسایه‌مونه و چند وقتی‌ه همش به من نگاه می‌کنه. سری پیشم بهم گیر داده بود که با تو نباشم.

یه چیزی زیر ل\*ب گفت و دستاش رو مشت کرد و گفت:

- پسره‌ی سمج! دیوونه‌ست.



- دستم رو، روی دست مشتش شده‌اش که بند انگشت‌هاش به سفیدی می‌زد، گذاشتم.
- ولش کن! خودت رو اذیت نکن. مهم نیست.
  - هروقت مزاحمت شد، بهم زنگ بزن که یه درس درست و حسابی بهش بدم.
  - فکر نکنم دیگه بیاد.
  - گارسون نزدیکمون شد و منوی غذا رو، روی میز گذاشت و گفت:
  - چی میل دارید؟
  - نگاهی به منو انداختم و گفتم:
  - همبرگر.
  - ویل گفت:
  - من هم همبرگر می‌خورم.
  - گارسون سری تکون داد و از ما دور شد.
  - ویل!
  - بله؟
  - به‌نظرت من می‌تونم کمکی کنم؛ برای زودتر پیدا کردن کسی که آب رو آلوده کرده؟
  - فکر کنم بتونیم با هم‌دیگه سرنخی پیدا کنیم و باعث می‌شه که به پدرم کمک کنیم.
  - خیلی خوب می‌شه؛ چون من واقعاً نمی‌خوام از این شهر برم.
  - منم همین‌طور. نمی‌خوام ازت دور بشم!
  - لب‌خندی زدم و موهام که جلوی صورتم اومده بود رو عقب دادم. بعد از این‌که غدامون رو خوردیم.
  - به پیشنهاد ویل به سینما رفتیم و فیلم کم‌دی نگاه کردیم.
  - داشتیم به‌سمت خونه می‌اومدیم که گوشیم زنگ خورد. ویل سؤالی نگاهم کرد.
  - بابامه.
  - جواب دادم و گفتم:
  - الو؟
  - الینا! کجایی پس دختر؟
  - نزدیک خونه‌ام.
  - باشه. خداحافظ.
  - خداحافظ.
  - ویل باهام تا در خونه اومد.
  - ممنون. امشب خیلی خوش گذشت.
  - کاری نکردم. راستی، امروز خیلی خوشگل شده بودی!
  - لب‌خندی زدم و تشکر کردم.
  - خداحافظ.
  - خداحافظ. مواظب خودت باش.
  - دستی تکون دادم و سمت خونه رفتم.
  - در واحدمون رو باز کردم و سلام بلندی کردم. مامان و بابا به‌سمتم برگشتند و سلام دادند. بابا گفت:



- چرا اینقدر دیر کردی؟
- بعد از این که رستوران رفتیم؛ سینما هم رفتیم.
- ماما گفت:
- خوش گذشت؟
- آره.
- چیزی میخوری برات بیارم؟
- نه، سیرم.
- به سمت اتاقم رفتم و بعد از این که لباس هام رو عوض کردم، آماده ی خواب شدم. صدای زنگ گوشیم بلند شد.
- سلام ویلیام.
- سلام. خوشگل خانم من چگونه؟
- خندیدم و گفتم:
- ما که همین چند دقیقه پیش هم دیگه رو دیدیم.
- خب دیگه زود دلم تنگ شد.
- لبخند زدم.
- خواستم بگم نظرت چیه فردا بریم گردش؟
- باز هم بریم؟
- نمیخوای؟
- چرا! میخوام؛ ولی خب تو باید باز هم استراحت کنی. تازه حالت خوب شده. هنوز هم گاهی سرفه می کنی.
- باشه به خاطر تو باز هم کمی استراحت می کنم. به جاش بعد از ظهر بریم بیرون، موافقی؟
- خندیدم و گفتم:
- از دست تو! باشه.
- شبت به خیر عزیزم.
- شب به خیر.
- لبخندی از ته دل زدم. چه قدر خوبه که باهات آشنا شدم. تازه معنی زندگی کردن رو دارم می فهمم.
- امشب با آرامش زودتر خوابم برد.
- صبح با صدای گوشیم بیدار شدم.
- غلطی توی تختم خوردم و چشم بسته، دستم رو، روی میزم کشیدم.
- آه! پس گوشیم کجاست؟ بالآخره گوشیم رو برداشتم و با صدای خواب آلودی، گفتم:
- بله؟
- سلام الینا جونم. چطوری دختر؟
- با گیجی سر جام نشستم و سرم رو خاروندم.
- شما؟
- بی معرفت! دیگه دوستت رو هم نمی شناسی؟
- نه.



- خنده‌ای کرد و گفت:
- الیزابت.
  - با چشم‌های گشاد شده‌ای گفتم:
  - الیزابت! تویی؟
  - آره، خودمم.
  - کجایی تو؟ خبری ازت نیست.
  - درگیر اسباب‌کشی بودم.
  - با ناراحتی گفتم:
  - از این‌جا رفتید؟
  - آره. مجبور شدیم بریم.
  - به‌خاطر آب؟
  - آره. واقعاً دیگه نمی‌شد این‌جوری زندگی کرد. معلوم نبود تا کی این وضعیت ادامه داشت!
  - چه‌خبر؟
  - راستش من با یه پسر آشنا شدم.
  - الیزابت جیغ بلندی کشید که گوشی رو فاصله دادم و بعد گفتم:
  - دیوونه! کر شدم.
  - جدی می‌گی؟ شوخی نمی‌کنی که؟
  - خندیدم و گفتم:
  - نه. راست می‌گم.
  - خیلی خوبه. خوشتیپه؟ خوشگله؟
  - آره.
  - عجب شانسی داری!
  - دیوونه!
  - دلم خیلی برات تنگ شده.
  - منم.
  - من دیگه باید برم. فعلاً خداحافظ.
  - خداحافظ.
  - بعد از این‌که صبحونه خوردم، گوشیم زنگ خورد. لبخندی زدم. ویلیام بود.
  - سلام.
  - سلام عزیزم. خوبی؟
  - ممنون.
  - امروز وقت داری که بریم بیرون؟
  - آره.
  - پس من ساعت ۴ میام دنبالت.
  - باشه.
  - مواظب خودت باش.





- تو هم همین‌طور.
- مامانم صدام زد:
- کی بود؟
- ویلیام بود.
- چی می‌گفت؟
- ساعت ۴ میاد دنبالم که بریم بیرون.
- خوبه. بگو ببینم ازش خوشش میاد؟
- لبخند خجالت‌زده‌ای زدم و گفتم:
- خب، آره.
- مطمئنم اون هم ازت خوشش میاد. راستی حالش خوب شد؟
- آره.
- لبخندی و گفت:
- الینا! می‌شه به گل‌ها آب بدی؟
- سری‌تکون دادم و به حیاطمون رفتم.
- نفس عمیقی کشیدم و بوی گل‌ها توی بینیم پیچید. توی حیاطمون انواع گل‌ها رو داشتیم و من خیلی دوستشون داشتم. بهم آرامش می‌دادند.
- ساعت ۴ ویلیام بهم پیام داد که بیام پایین. با مامان خدافظی کردم و پایین رفتم. جیمز رو توی راهرو دیدم که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت. خوب شد که من رو ندید. از پله‌ها پایین رفتم و در کوچه رو باز کردم. ویلیام با یه گل رز قرمز روبه‌روی در ایستاده بود. لبخند شیرینی زد و گل رو به‌سمتم گرفت:
- سلام خانم زیبا.
- سلام.
- گل رو ازش گرفتم و تشکر کردم.
- می‌گم ویل! جیمز که حرفی بهت نزد؟
- خنده‌ای کرد و گفت:
- نه تا من رو دید، رنگش پرید.
- خندید و گفتم:
- خوب شد که دعواتون نشد.
- به‌سمت پارک رفتیم که قدم بزنیم.
- نزدیک پارک یه مغازه بود و جمعیت زیادی صف ایستاده بودند. باتعجب به صف طولانی خیره شدیم. ویلیام از یه نفرشون پرسید:
- این‌جا چه خبر شده؟
- مگه نشنیدید که دیگه آب‌معدنی نیست؟ چندتا مغازه بیشتر آب‌معدنی نداره! همه اومدن این‌جا.
- شوکه شدیم. واقعاً آگه همچین چیزی واقعیت داشت که دیگه حتماً باید یه شهر دیگه می‌رفتیم.
- برای این‌که از صحت حرف اون مرد مطمئن بشیم، چندتا مغازه رفتیم. متأسفانه هیچ کدومشون

آب‌معدنی نداشتند. همه‌ی مردم به وحشت افتاده بودند و توی خیابون بودند. وضعیت خیلی بدی بود.

- ویلیام! چی‌کار کنیم؟

باکلافگی دستی به موهاش کشید و گفت:

- مجبوریم صف بایستیم که آب‌معدنی بگیریم.

بعد از این‌که یه ساعت تو صف ایستادیم، باخستگی خونه رفتیم. وقتی وارد راهرو شدم، جیمز رو دیدم که اون‌جا ایستاده بود. تا من رو دید، به‌سمتم اومد. باترس نگاهش کردم و خواستم سریع از کنارش برم که بازوم رو سمت خودش، کشید.

- می‌شه ولم کنی؟

- الینا! فقط خواستم ازت بابت رفتار احمقانم معذرت بخوام.

سری تکون دادم و به‌زور بازوم رو از دستش کشیدم. از پله‌ها سریع بالا رفتم و در خونه رو باز کردم.

- الینا! تویی؟

- آره مامان.

باتعجب به تعداد زیاد آب‌معدنی‌ها، نگاه کرد و گفت:

- چرا این‌قدر زیاد خریدی؟

- هیچ مغازه‌ای نداشت، مجبور شدیم بخریم.

- چی؟ چه‌جوری آخه؟

- نمی‌دونم.

- خوب کردی که خریدی.

مامان رادیو رو روشن کرد که ببینه خبر جدیدی می‌گن یا نه. کنار مامان رو صندلی میز نهارخوری نشستم و به رادیو گوش کردم.

- توجه، توجه! شهروندان عزیز! حتماً همه‌تون متوجه شدید که دیگه آب‌معدنی موجود نیست. طبق حرف‌های شهردار قراره که از شهرهای اطرافمون آب رو تهیه کنند تا بیشتر از این به سختی نیفتید. توجه کنید که اگه هر خانواده‌ای آب بخواد؛ باید هزار دلار پول بده. باتعجب گفتم:

- چی؟ هزار دلار برای یه آب؟

مامان سری به تأسف تکون داد و گفت:

- معلوم نیست این‌جا چه‌خبر شده.

صدای در خونه اومد. صدای بابا اومد که گفت:

- سلام عزیزانم.

هر دو سلام دادیم. به چهره گرفته‌ی ما نگاهی کرد و گفت:

- چیزی شده؟

- خبر آب رو شنیدی؟

- آره شنیدم. نگران نباش! اتفاقی نیفته.

فردا صبح با ویلیام برای پیاده‌روی به پارک رفتیم.



- خب، الینا! برای تابستون می‌خواهی کلاسی بری؟
- راستش می‌خواستم کلاس نقاشی برم؛ ولی با این وضعیتی که پیش اومده، پشیمون شدم. نباید خرج اضافی کنم.
- نگران نباش. بعداً می‌ری.
- ویل! خسته شدم. یکم رو نیمکت بشینیم؟
- باشه.
- به حوضی که کمی از ما دور بود نگاه کردم که یه مردی اون‌جا نشسته بود. چندبار به اطرافش نگاه کرد و بعد یه چیزی از توی جیبش درآورد. چشم‌هام رو ریز کردم و بادقت بیشتری نگاه کردم.
- ویل! اون مرد رو ببین. داره یه چیزی توی آب حوض، می‌ریزه.
- کجاست؟
- روبه‌روی ما.
- آره! راست می‌گی. نکنه آب رو داره سمی می‌کنه؟
- شاید.
- بیا هروقت رفت، تعقیبش کنیم.
- باشه.
- بعد از چند دقیقه که روی نیمکت نشست، بلند شد. بلند شدیم و بدون جلب توجه، تعقیبش کردیم. سوار ماشین شد. پس ما هم یه تاکسی گرفتیم و دنبالش رفتیم. جایی که می‌رفت، خیلی دور بود و تقریباً جای پرتی بود. تا این‌که کنار یه انبار ماشینش رو متوقف کرد. چند نفر دیگه هم اون‌جا بودند و باهم مشغول حرف‌زدن شدند و داخل انبار رفتند.
- بیرون انبار، وسائل زیادی بود که همه‌شون توی جعبه بودند. بعد از یک‌ساعت همه‌شون رفتند و ما به‌سرعت، سمت انبار رفتیم. در رو کمی باز گذاشته بودند و راحت تونستیم داخل بریم. وقتی داخل انبار رو دیدم پاهام قفل زمین شد. چیزی رو که می‌دیدم نمی‌تونستم باور کنم.
- خدای من! همه‌ی آب‌معدنی‌ها این‌جا هستن؛ همین‌طور یه مخزن آب بزرگ!
- وای ویل! این‌جا چه خبره؟
- الینا! اون‌جا رو نگاه کن.
- به قفسه‌ای که اشاره کرد، نگاه کردم. بطری‌هایی بود که داخلش مایع بودند.
- سریع به‌سمتشون رفتم و رنگ سیاهی داخل بطری‌ها دیدم. یکی‌شون رو برداشتم و بو کردم. صورتم جمع شد و گفتم:
- چه بوی بدی می‌ده! فکر کنم سم باشه. باورم نمی‌شه که همه‌ی این‌ها رو این‌جا نگه داشتند.
- الینا! باید کل اینجا رو بگردیم که یه سرنخ دیگه‌ای هم پیدا کنیم.
- باشه.
- چند دقیقه اون‌جا رو گشتیم؛ ولی هیچی پیدا نکردیم. کلافه، چنگی به موهام زدم و گفتم:
- ویل! این‌جا هیچ سرنخ دیگه‌ای نیست.
- گوشیم رو از جیبم درآوردم و از وسائلای داخل انبار، عکس گرفتم.
- الینا! عکس‌ها رو برام بفرست که هرچه زودتر به بابام خبر بدم.
- باشه.



- می‌خواستیم از انبار بیایم بیرون که پام محکم به میز خورد و ساعت روی میز پرت شد پایین.
- وای نه!
  - صدای بلندی اومد که گفت:
  - جک! تو هم صدا رو از توی انبار شنیدی؟
  - آره.
  - نکنه کسی داخله؟
  - بیا بریم ببینیم.
  - داشتیم از ترس پس می‌افتادم. با صدایی که می‌لرزید به ویلیام گفتم:
  - ویلیام! چی‌کار کنیم؟ این‌جا هیچ‌جایی برای قایم شدن نداره.
  - ویلیام با ترس گفت:
  - نمی‌دونم.
  - یهو یاد این افتادم که می‌تونم نامرئی بشم. یعنی می‌تونم یه‌کاری کنم؟
  - ویلیام! دست‌هات رو بده به من و بهم اعتماد کن.
  - می‌خواهی چی‌کار کنی؟
  - زود باش! الآن میان.
  - دست‌هاش رو گرفتم و چشم‌هام رو محکم بستم. با صدای لرزونی زمزمه کردم: "نامرئی شو! نامرئی شو! تو می‌تونی".
  - آینه‌ام رو از تو کیفم درآوردم و به جفتمون نگاه کردم و خودمون رو ندیدم. ویلیام شوکه خواست حرف بزنه که صدای پا شنیدم. سریع جلوی دهنش رو گرفتم و ابرو هام رو بالا انداختم.
  - رابرت! این‌جا که کسی نیست.
  - مگه می‌شه؟ خودم یه صدایی شنیدم.
  - شاید گربه بوده.
  - اون مرد درشت هیکل، به‌سمت ما اومد و ما چند قدم عقب رفتیم. نفس‌هاش به صورتم خورد و نزدیک بود، از ترس بی‌هوش بشم.
  - رابرت! حواست باشه اگه شهردار بفهمه کسی اومده این‌جا، کارمون ساخته‌ست. فهمیدی چی گفتم؟!
  - با شوک من و ویلیام به هم‌دیگه نگاه کردیم.
  - آره، فهمیدم. بیا بریم یه چیزی بخوریم. گشنه‌ام شده.
  - قبل از این‌که بیرون برن، من زودتر از شوک خارج شدم و ویلیام رو کشیدم به‌سمت در خروجی انبار که یه وقت در رو قفل نکنند، اون‌جا گیر بیفتیم. اون دو مرد، در انبار رو قفل کردند. سوار ماشین شدند و رفتند.
  - وای! باورم نمی‌شه کار شهردار بوده.
  - ویل! آخه برای چی این‌کار رو با ما کرده؟
  - نمی‌دونم؛ ولی هرچه زودتر باید به بابام خبر بدم. الینا! تو چه‌جوری اون کار رو کردی؟
  - خودمم نمی‌دونم.



- هرچی که بود، خیلی کمکمون کرد؛ وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرمون می‌اومد. بیا زودتر از این جا بریم.
- به سمت تاکسی که سوار شده بودیم و خارج از دید پارک کرده بود، رفتیم.
- راننده با دیدن ما که داشتیم می‌دویدیم، ماشین رو روشن کرد.
- سوار ماشین شدیم و ویلیام گفت به اداره آگاهی بره.
- با صدای آرومی گفتم:
- ویل! درست شنیدیم؟ واقعاً کار اونه؟
- باتأسف سری تکون داد و گفت:
- آره. درست شنیدیم. باید به پدرم بگم. الآن براش عکس مدارک رو می‌فرستم.
- آره. حتماً همین الآن بفرست که هرچه زودتر، این مشکل حل بشه.
- چند دقیقه بعد از این‌که ویل مدارک رو فرستاد، موبایلش شروع به زنگ‌زدن، کرد.
- سلام بابا.
- بله، مطمئنم. من و الینا، همین الآن اون جا بودیم.
- نگاهی به من انداخت و گفت:
- نگران نباش. کسی ما رو ندید.
- نگاهم رو به بیرون پنجره دوختم و به ادامه‌ی مکالمه‌اش گوش دادم.
- از حرف‌های کسانی که اونجا بودند، متوجه شدیم. خودشون گفتند که کار اونه.
- باشه. می‌بینمت.
- با دستم، خطوط فرضی روی شیشه کشیدم و گفتم:
- چی شد؟
- اولش باورش نشده بود که ما واقعاً مجرم رو پیدا کرده باشیم. الآن هم داره مدارک رو چک می‌کنه.
- امیدوارم زودتر مشکل حل شه. مردم خیلی تحت فشار هستند.
- آره.
- بالآخره رسیدیم. کرایه ماشین رو حساب کردم و داخل آگاهی شدیم. پدر ویلیام جلوی در، منتظر ما ایستاده بود. باعجله به سمتمون اومد و گفت:
- سلام. حالتون خوبه دیگه؟
- بله. نگران نباشید.
- من تیم رو فرستادم به آدرسی که بهم دادی. باید هرچه زودتر تموم شه.
- بابا! بهتر نبود که اول سراغ شهردار می‌رفتید که اگه خبر بهش رسید فرار نکنه؟
- اون رو هم انجام دادم. ازتون ممنونم کمک بزرگی به ما و مردم شهر کردید.
- لبخندی روی صورت همه‌مون بود. باورم نمی‌شد بالآخره به وضعیت قبلی زندگیمون، برمی‌گردیم.
- فردا خبر دست‌گیری شهردار تو شهر، مثل بمب صدا کرد. برای مردم باورش سخت بود که شهردار، کسی که باید به شرایط زندگی مردم رسیدگی کنه و کمک کنه؛ همچین بلایی سرمون آورده، فقط هم به‌خاطر طمع‌ی که داشته! بعد از چند روز انکار شهردار به مجرم بودنش، بالآخره اعتراف کرد که آب شهر رو مسموم کرده بوده و حتی آب‌معدنی‌ها رو جمع کرده که به مردم آب بفروشه.

دادگاه، شهردار رو به‌خاطر این‌که باعث شده بود، مردم کشته بشند، به حبس ابد محکوم کرد. نماینده‌ها برای انتخاب شهردار، سخت‌گیری شدیدی کردند که تاحالا انجام نداده بودند. بعد از یک هفته، شهردار انتخاب شد و فردا قراره مراسمی ترتیب بدن. با صدای گوشیم از فکر بیرون اومدم. از روی میزم برداشتمش و نگاهی بهش انداختم. ویل بود.

- سلام عزیزم. خوبی؟

- سلام ویل. ممنون؛ تو چطوری؟

- خوبم. خواستم بهت بگم که فردا باهم، بریم مراسمی که برای شهردار قراره برگزار کنند؟

- آره، حتماً.

- فعلاً. مواظب خودت باش.

- خداحافظ.

\*روز بعد\*

آماده شده بودم و منتظر ویلیام بودم تا دنبالم بیاد.

صدای مامان اومد که گفت:

- الینا! داری می‌ری مراسم؟

- آره. با ویلیام می‌خوام برم.

- من و بابات هم میایم.

لبخندی زدم و سر تکون دادم. صدای پیام گوشیم اومد. نگاهی بهش انداختم. ویل پایین منتظرم بود.

- من فعلاً می‌رم. ویلیام پایین منتظرمه.

- باشه.

توی راهرو نگاهی به پله‌های طبقه بالا انداختم. فقط می‌خواستم که جیمز رو یه وقت نبینم. سریع پایین رفتم و در رو باز کردم. ویلیام کت و شلوار مشکی، پوشیده بود و خوشتیپ شده بود.

- سلام.

ویل به‌سمتم چرخید و با نیش باز، گفت:

- سلام خانم.

گونه‌هام گل انداخت و به‌سمتش رفتم.

دستم رو گرفت و باهم به آدرسی که برای مراسم داده بودند، رفتیم.

جمعیت زیادی اونجا بودند. توی صورتشون آرامش موج می‌زد.

همه خوشحال بودند که از این بلا خلاص شدند و دیگه لازم نیست از شهرشون برن.

امیدوارم این‌دفعه شهردارمون آدم خوبی باشه و دیگه هیچ‌وقت همچین مشکلی برای شهرمون به‌وجود نیاد؛ چون مردم، خیلی اذیت شدند.

شهردار جدید رو دیدم که به‌سمت میکروفن رفت و شروع به سخنرانی کرد. ویلیام که حواسش پرت شده بود رو صدا کردم و گفتم:

- ویل! شهردار اومد.

ویلیام سرش رو برگردوند و به حرف‌های شهردار گوش کرد که گفت:





- سلام به مردم عزیز. من کریس دنیرو هستم؛ شهردار جدید شهرتون. اول می‌خوام بهتون این اطمینان رو بدم که من صلاحیت لازم رو برای شهردار شدن، دارم و از این به بعد همچین مشکلی براتون اتفاق نمیفته. خبر خوبی می‌خوام بهتون بدم. پادزهر رو پیدا کردند و در چند روز آینده، همه‌ی بیمارانی که به‌خاطر آب سمی، بیمار شدند؛ خوب می‌شن. داشتم اطرافم رو نگاه می‌کردم که مامان و بابا رو پیدا کنم که چشمم به جیمز افتاد که پشت ما، کمی دورتر ایستاده بود. سریع روم رو برگردوندم تا من رو نبینه. ویلیام نگاهم کرد و گفت:

- الینا! چیزی شده؟

- چی؟ نه.

در ادامه مراسم، بعد از این‌که سخنانی شهردار تموم شد؛ از پلیس بابت پیدا کردن مجرم، قدردانی کردند و هدایایی دادند و حتی از من و ویلیام هم تشکر کردند.

پایان

تاریخ: ۵/۳/۱۴۰۰

سخنی از نویسنده:

امیدوارم از رمان خوشتون اومده باشه. ممنونم از وقتی که گذاشتید. به امید روزی که کرونا مثل مشکل این شهر تموم بشه.

# راشای



این فایل توسط سایت و انجمن تخصصی رمان  
و ادبیات راشای تهیه و تنظیم شده است.

❖ آدرس وب سایت راشای: <https://rashay.ir/>

❖ اینستاگرام: [rashay.ir](https://www.instagram.com/rashay.ir)

❖ روبیکا: [rashay.ir](https://www.rubika.com/room/rashay.ir)

❖ تلگرام: [rashay.ir](https://www.rashay.ir)

- جهت دانلود رمان و کتاب‌های بیشتر به سایت راشای مراجعه کنید.
- همچنین چنانچه نویسنده هستید؛ جهت انتشار اثر خود در راشای عضو شده و سپس اترتون رو برای ما ارسال کنید.